

مكتوبات

جامع العلوم و المعارف و مجمع الكرامات و المكاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللہی سلطانعلیشاهی گنابادی

به كوشش: دكتور علیمحمد صابری

فهرست

شرح حال مختصر	٢
سوانح	٤
بحر الحقیقة	٣٣
الطیور	٧٠
عیئیه	٧٩
نامهها به عین القضاة	٩٤
رساله وصیت	١١٠
مقاله روح	١١٧
معانی برخی واژه ها	١١٩

شرح حال مختصر

معاصرین وی از عرفا و مشایخ

- ۱ - شیخ مجدود بن آدم مشهور به حکیم سنائی؛
- ۲ - ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث الشیرازی؛
- ۳ - احمد بن علی معروف به ابن زهرالصوفی؛
- ۴ - شیخ احمد جامی.

از علماء و فقهاء

- ۱ - ابو حامد محمد حجّة الاسلام برادر وی؛
- ۲ - جارالله زمخشری؛
- ۳ - جمال الدین ابواسحق الشیرازی؛
- ۴ - حسین بن نصر بن محمد بن حسین بن قاسم بن خمیس مشهور به ابن خمیس.

از خلفاء

- ۱- المستظهر بالله
- ۲- المسترشد بالله عباسی
- ۳- المستعلی بالله
- ۴- الأمر باحکام الله فاطمی اسمعیلی.

از سلاطین و امراء

- ۱ - رکن الدین برکیارق بن ملکشاہ؛
- ۲ - ابوشجاع محمد بن ملکشاہ سلجوقی؛

جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف، العالم العالی، حضرت شیخ احمد غزالی. کنیه وی ابوالفتوح و نام شریفش احمد و فرزند محمد بن احمد الطوسی الغزالی (غزال قریه‌ای از قراء طوس است). وی برادر کوچک حجّة الاسلام ابی حامد محمد غزالی مشهور است. جنابش از فقهاء بزرگ و در ابتدای جوانی به نیابت برادرش ابی حامد در مدرسه نظامیه بغداد درس می‌گفت: تا وی را با شیخ ابوبکر نساج اتفاق ملاقات افتاد. دل سپرده وی شد و بر دست او توبه و تلقین یافته و تحت تربیت وی به کمال رسید تا به خلیفه الخلفائی و جانشینی مرشد خویش نائل آمد. جنابش را تألیفات و تحقیقات معتبره و رسائل بی‌ظیری است، من جمله: رساله سوانح و لباب الاحیاء و الذخیره فی علم البصیره و غیره.

وی در علوم ظاهری و کمالات باطنی و جمال صوری و سلاست بیان در عصر خود منفرد بود. پس از جناب شیخ ابوبکر نساج مدت سی سال اریکه ارشاد به وجود او مزین بوده است و بزرگانی چون شیخ ابوالفضل بغدادی و عین القضاة همدانی و شیخ ابونجیب الدین سهروردی و شیخ احمد بلخی و شمس الائمہ رضی تربیت فرموده و اجازه ارشاد به آنان داده است. جنابش چنانکه گذشت سی سال در مسند ارشاد متمکن بود و در سنه پانصد و هفده خرقة تهی فرمود و امر ارشاد و هدایت خلق را به خلیفه الخلفاء و جانشین خود شیخ ابوالفضل بغدادی واگذار نموده است. مدفن حضرتش در قزوین و زیارتگاه اهل دل می‌باشد.

۳ - مسعود بن ابراهیم غزنوی؛

۴ - ارسلان شاه بن مسعود غزنوی.

شّمه‌ای از فرمایشات وی

در یکی از فصول رسالهٔ سوانح می‌فرماید که معشوق در همه حال معشوق است پس استغناء صفت اوست، و عاشق در هر حال عاشق است و افتقار صفت اوست و عاشق را همیشه معشوق دریابد پس افتقار همیشه صفت اوست، و معشوق را هیچ چیز در نمی‌یابد که خود را دارد و لاجرم صفت او استغناء باشد. و نیز در سوانح فرماید: عاشق را در ابتدا بانگ و خروش و زاری‌ها باشد که سوز عشق ولایت تام نگرفته است، چون کار به کمال رسید ولایت بگیرد، حدیث زاری در باقی شود که آلودگی به پالودگی بدل یافته. و نیز گفته است که اگر چه عاشق دوست او را دوست گیرد و دشمن او را دشمن، چون کار به کمال رسید عکس شود از غیرت، دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست، بر نامش او را غیرت بود فضلاً منه.

شطری از کرامات وی

روزی یکی از وی حال برادرش حجة الاسلام را پرسید: فرمود: وی در خون است. سائل در طلب حجة الاسلام بیرون آمده، وی را در مسجد یافت. از گفته شیخ احمد در تعجب ماند. قضیه را با حجة الاسلام در میان نهاد که برادرت سراغ شما را در خون داد. حجة الاسلام گفت: شیخ درست گفته که من در مسئله‌ای از مسائل استحاضه فکر می‌کردم و همه وجود من مستغرق خون بود، برادرم به نور ولایت آن را مشاهده نموده است. و هم گویند برادرش حجة

الاسلام غزالی وقتی به طریق عتاب به آن جناب گفت: اصناف عباد از اقصی بلاد برای درک نمازی در خلف دعاگو به این دیار می‌آیند و آن را ذخیره اخروی می‌شمارند، چون است که تو با وجود سمت برادری و قرب جوار، نمازی در پشت سر من نمی‌گذاری، این رفتار از اهل سلوک بعید است، شیخ گفت: اگر شما به امامت جماعت که قیام می‌نمائید در اقامة صلوة بذل جهد کنید، من هرگز روی از متابعت و اقتدا نیچم. آنگاه در خدمت حجة الاسلام به مسجد رفت تا هنگام نماز رسید و حجة الاسلام به امامت جماعت مشغول شد. شیخ نیز اقتدا به وی نمود ولی در بین نماز مسجد را ترک گفته بیرون آمده و با اصحاب خود نماز را اعاده کرد. چون حجة الاسلام از نماز فارغ و از مسجد خارج شد، شیخ را ملاقات کرده عتاب آغازید که چرا نماز را شکستی و از مسجد خارج شدی؟ شیخ گفت: ما به مقتضای شرط خود عمل کردیم، تا حضرت حجة الاسلام در نماز بودند شرایط اقتدا به جای آوردیم وقتی که رفتند آستر خود را آب دهند ما بی‌امام ماندیم و نتوانستیم نماز تمام کنیم! حجة الاسلام را وقت خوشی دست داد و گفت: سبحان الله، خداوند را بندگانی باشد که جوایس قلوبند، برادرم راست می‌گوید که در اثنای نماز به خاطرم گذشت که امروز آیا استرم را آب داده‌اند. گویند پس از آن حجة الاسلام را رغبت سلوک پیدا شد.

نقل از کتاب رهبران طریقت و عرفان

نگارش حاج میرزا محمدباقر سلطانی گنابادی،

انتشارات حقیقت؛ تهران، چاپ پنجم، ۱۳۸۳.

هو
١٢١

سوانح

جامع العلوم و المعارف و مجمع الكرامات و المكاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللہی سلطانعلیشاهی گنابادی

به کوشش: دکتر علیمحمد صابری

بسم الله الرحمن الرحيم

عشق به شرط آنکه در او هیچ حواله نبود نه به خالق و نه به مخلوق، تا او چون در ماند بدین فصول مراجعت کند، هر چند که گفته‌اند:

شعر

ولو داواك كل طيب انس

بغيركلام لیلی ما شفاكا ۳

ولیکن:

اذا ما ظمئت الی ريقها

جعلت المدامة منه بدیلا ۴

واين المدامة من ريقها

ولكن اعلل قلبا علیلا ۵

قال الله تعالى: **يحبهم و يحبونه**

۱ فصل

بیت

با عشق روان شد از عدم مرکب ما

روشن ز شراب وصل دایم شب ما

زان می که حرام نیست در مذهب ما

تا روز عدم خشک نیابی لب ما

الحمد لله رب العالمين و الصلوة علی سيدنا محمد و آله اجمعين.

این حروف مشتمل است بر فصولی چند که به معانی عشق تعلق دارد. اگر چه حدیث عشق در حروف و در کلمه نگنجد، زیرا که آن معانی ابکار^۱ است که دست حیطة حروف بر دامن خدراً آن ابکار نرسد. و اگر چه ما را کار آن است که ابکار معانی را به ذکور حروف دهیم در خلوات الکلام، ولیکن عبارات در این حدیث اشارت است به معانی متفاوت پس نکره و آن نکره در حق کسی که ذوقش نبود. و از این دو حدیث اصل شکافند: یکی اشارت عبارت و دیگری عبارت اشارت. و بدل حروف حدودالسیف بود، اما جز به بصیرت باطن نتوان دید، و اگر در جمله این فصول چیزی رود که مفهوم نگردد از این معانی بود. و الله اعلم بالصواب.

دوستی عزیز که به نزدیک من به جای عزیزترین برادران است و مرا با او انس تمام بود، معروف به صاین الدین از من خواست که آنچه تو را فرا خاطر آید در حال در معنی عشق فصلی چند اثبات کنم تا به هر وقتی «مرا با او» انسی بود، و چون دست طلبم به دامن وصل نرسد بدان فصول تعلق کنم و به اثبات معانی آن ابیات تمسکی می‌سازم. اجابت کردم او را و چند فصلی اثبات کردم قضای حق^۲ او را، چنانکه تعلق به هیچ جانب ندارد در حقایق عشق و احوال و اعراض

۳- دیوان المعانی از ابی هلال عسگری ج ۱ ص ۲۷۱ چاپ مصر (۱۳۵۲ هجری) اگر تمام طبیبان انسانها تو را به غیر از کلام لیلی مداوا کنند تو را شفا نمی‌دهد.

۴- اگر تشنه‌گردم بر آب دهانش بدل گیرم از باده ناب آن را

۵- کجا باده نان و آب دهانش و لکن تسلی دهم این ناتوان را

۱- باکره، دختران دوشیزه

۲- باکسر و رای مهمله: پرده برای دختران در گوشه خانه (فرهنگ آندراج).

آتانی هواها قبل ان اعرف الهوی

فصادف قلباً فارغاً فتمکنا^٦

بیت

عشق از عدم از بهر من آمد به وجود

من بودم عشق را ز عالم مقصود

از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود

روز و شب و سال و مه علیرغم حسود

چون روح از عدم به وجود آمد. بر سر حد وجود، عشق منتظر مرکب روح بود. در بدو وجود ندانم تا چه مزاج افتاد. اگر ذات روح آمد صفت ذات عشق آمد، خانه خالی یافت جای بگرفت. و تفاوت در قبله عشق عارضی است، اما حقیقت او از جهات منزّه است که او را روی در جهتی نمی باید داشت تا عشق بود. اما ندانم تا دست کسب وقت آب به کدام زمین برد. «آن نفس که رکابداری بر مرکب سلطان نشیند نه مرکب او بود، اما زیان ندارد». کلامنا اشاره. گاه خزفی یا خرزوی به دست شاگرد نوآموز دهند تا استاد شود، گاه به تعبیه دُرّی ثمین و لؤلؤیی لالا به دست ناشناس او دهند که زهره ندارد دست معرفت استاد که آن را ببرماسد^٧ تا به سفتن چه رسد. چون بوقلمون وقت عجایب نیرنگ بر صحیفه انفاس زند «می پیدا نبود که روش بر آب است لابل بر هوا که انفاس هوا است».

٢ فصل

چون خانه خالی یابد و آینه صافی باشد صورت پیدا و ثابت گردد در هوای صفای روح. کمالش آن بود که اگر دیده اشراق روح خواهد که خود را ببیند، پیکر معشوق یا نامش یا صفتش ببیند. و این به وقت نگردد. وقت باشد که حجاب نظر او آید به خود و دیده اشراق او را فروگیرد، تا به جای خود او بود و به جای خود او را ببیند، اینجا بود که گوید:

بیت

از بس که دو دیده در خیالت دارم

در هر که نظر کنم تویی پندارم

زیرا که راهش به خود برعشق است، تا برعشق گذر نکنند که کلی او را «فرا گرفته است» به خود نتواند رسید، و جلالت عشق، دیده را گذر ندهد، زیرا که مرد در عشق غیرت اغیار بود نه غیرت خود و او خود دور نتواند شد. چنانکه گفت:

بیت

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد

هم از اوصاف من بر من هزاران دیده بان گردد

شعر

انا من اهوی ومن اهوی انا

نحن روحان حللنا بدنا^٨

نحن مذکنا علی تعمد الهوی

یضرب الامثال فی الناس لنا^٩

٨ - من آنکسم که او مرا قصد کرده و کسی که مرا خواسته من هستم ما دو روحیم که به یک بدن حلول کرده ایم.

٦ - قبل از آنکه عشق را بشناسم عشق او مرا رسید پس با قلبی خالی برخورد و در آن متمکن شد...

٧ - برماسیدن: سودن دست بر چیزی برای شناختن (فرهنگ آندراج). لمس کند، دست بمالد.

ایها السائل عن قصتنا

لو تراه لم تفرّق بیننا^۹

فاذا ابصر تنی ابصرته

واذا ابصر ته ابصرتنا^{۱۰}

نحن فی الآجان سیال اذا

ذهبت مهجته مت انا^{۱۱}

اشارت هم بدین معنی بود، ولیکن دور افتاد. در دوم مصراع کهنحن روحان حللنا بدنا اینجا قدم از یکی در دویی نهاده است. اول مصراع قریب تر است که: انا من اهوی و من اهوی انا. اینجا بود که این معنی درست آید که شاعر گفت:

بیت

گفتم صنما مگرکه جانان منی

چون نیک نگه کردم خود جان منی

مرتدگردم گر تو ز من برگردی

ای جان و جهان تو کفرو ایمان منی

اینجا که گفته است: «مرتدگردم گر تو ز من برگردی» مگر می‌بایست گفتن: «بی جان گردم گر تو ز من برگردی» ولیکن چون گفتار شاعران است و در نظم و قافیه مانند. گفتار عاشقان دیگر است و گفتار شاعران دیگر. حدّ ایشان بیش از

۹ - ما از زمانی که بر پیمان عشق بودیم مردمان در باره ما مثل می زدند.

۱۰ - ای پرسنده از سرگذشت ما هرگاه او را دیدی میان ما فرق مگذار

۱۱ - پس زمانی که مرا دیدی او را دیده ای و زمانی که او را دیدی ما را دیده ای

۱۲ - ما در پایان عمر مثل هم هستیم هرگاه جان او برود من مرده ام

نظم و قافیه نیست «و حدّ عاشق جان دادن».

فصل ۳

گاه روح عشق را چون زمین بود تا شجرة العشق از او بروید، گاه چون ذات بود صفت را تا بدو قایم شود، گاه چون انباز بود در خانه تا در قیام او نیز نوبت نگاه دارد، گاه او ذات بود و روح صفت تا قیام روح بدو بود، اما این را کس فهم نکند که این از عالم اثبات دوم است که بعدالمحو بود و اهل اثبات قبل المحو را کثر نماید.

چون آب و گل مرا مصوّر کردند

جانم عرض و عشق تو جوهر کردند

تقدیر و قضا قلم چو تر می کردند

حسن تو و عشق من برابر کردند

گاه عشق آسمان بود و روح زمین، تا وقت چه اقتضا کند که چه بارد. گاه عشق تخم بود و روح زمین، تا خود چه روید. گاه گوهرکانی بود و روح کان، تا خود چه گوهر است و چه کان بود. گاه چون آفتاب بود در آسمان روح تا خود چون تابد، گاه شهاب بود در هوای روح تا خود چه سوزد، گاه زین بود بر مرکب روح تا که بر نشیند، گاه لگام بود بر سرکشی روح تا خود به کدام جانب گراید، گاه سلاسل قهرکرشمة معشوق بود در بند روح، گاه زهر ناب بود در قهر وقت روح، تا خود که را گزد و که را هلاک کند، چنانکه گفته است:

بیت

گفتم که ز من نهان مکن چهرة خویش

تا بردارم ز حسن تو بهرة خویش

گفتا که بترس بر دل و زهره خویش

کاین فتنه عشق برکشد دهره^{۱۳} خویش

این همه نمایش وقت بود در تابش علم که حدّ او ساحل است و او را به لجة کار او راه نیست، اما جلالت عشق از حد وصف و بیان و ادراك علم دور است، چنانکه گفته است:

بیت

عشق پوشیده است و هرگز کس ندیدستش عیان

لاف های بیهده تا کی زنده این عاشقان

هرکسی از پندار خود در عشق لافی می زند

عشق از پندار خالی وز چنین و از چنان

هستی ذره در هوا محسوس است و نایافتش معلوم، اما هر دو به تابش آفتاب گرو است. چنانکه گفت:

بیت

خورشید تویی و ذره ماییم

بی روی تو روی کی نماییم

تا کی ز نقاب چهره يك دم

از کوه برآی تا بر آییم

که نه همه دست نادادن از بزرگی و تعالی است، از لطافت هم بود و از فرط

۱۳- بر وزن بهره، حربه ای است دسته دار. دسته اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بود و بیشتر مردم گیلان دارند و بدان درخت اندازند و بعضی گویند، دهره شمشیری است کوچک و دو سر و سر آن مانند سر ستان باریک و تیز می باشد (برهان قاطع). حربه داس مانند یا شمشیر دو دم

القرب هم بود. نهایت علم به ساحل عشق است، اگر بر ساحل بود از او حدیثی نصیب وی بود، و اگر قدم بیش نهد غرق شود، آنگه که یابد و که خبر دهد و غرقه شده را کجا علم بود؟

بیت

حسن تو فزون است ز بینایی من

راز تو برون است ز دانایی من

در عشق تو آنبهست تنهایی من

در وصف تو عجز است توانایی من

لا بل علم پروانه عشق است، علمش بیرون کار است. اندر او اول علم سوزد آنگاه از او، خبرکی بیرون آرد؟

۴ فصل فی الملامه

کمالش ملامت است و ملامت سه روی دارد: يك روی در خلق و يك روی در عاشق و يك روی در معشوق. آن روی که در خلق دارد صمصام^{۱۴} غیرت معشوق است تا به اغیار باز ننگرد، و آن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است تا به خود باز ننگرد، و آن روی که در معشوق دارد صمصام غیرت عشق است تا قوت هم از عشق خورد و بسته طمع نگردد، و از بیرونش « هیچ چیز در نباید جست ».

بیت

چون از تو بجز عشق نجویم ز جهان

هجران و وصال تو مرا شد یکسان

۱۴ - شمشیر تیز و برنده

بی عشق تو بودنم ندارد سامان

خواهی به وصال کوش خواهی هجران

و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار، زیرا که کمال حال در آن بود که کار به جایی رسد که عاشق غیر بود و معشوق هم غیر گردد. و این سلطنت تابش عشق بود، زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد بود و در او تفصیل عاشق و معشوق نبود، آنکه وصال را فرا هم رسیدن داند و از این حال قوت خورد آن نه حقیقت عشق بود.

بیت

بد عهدم و با عشق توأم نیست نفس

گر هرگز گویمت که فریادم رس

خواهی به وصال کوش و خواهی به فراق

من فارغم از هر دو، مرا عشق تو بس

عشق باید که هر دو را بخورد. تا حقیقة الوصال در حوصله «عشق» حاصل شود و امکان هجران برخیزد، و این را کس فهم نکند، چون وصال انفصال بود، انفصال عین وصال بود. پس انفصال از خود عین اتصال گردد. اینجا قوت و بی قوتی بود و بود نابود و یافت و نیافت و نصیب بی نصیبی یکسان بود. و اینجا همه کس راه نبرد، که مبادی او فوق النهایات است. نهایت او در ساحت علم کی گنجد و در صحرای وهم و اندیشه کی درآید؟ هر صحرای دلی گنجای این فکرند ندارد و این حقیقت دُرّی است در صدف مکنون در دریای نیستی و علم را راه تا به ساحل است، فَحَسَبَ اینجا کی رسد؟ اما چون علم غرق شود یقین گمان گردد، از علم و از یقین ظنی متواری برآورند تا در لباس تلبیس ظنیت بود به درگاه تعزز این حدیث گذر یابد. **اولم توّمن قال بلی ولکن لیطمئن**

قلبی^{۱۵} اشارت بدین چنین کاری بود، « **انا عند ظن عبدی بی^{۱۶}** » همین بود. **فالعبد متصل بالظن والظن متصل بالرب**. آن ظن کی غواص این بحر است؟ مگر آن گوهر به دستش افتد یا او به دست آن گوهر افتد. ملامت خلق برای آن بود تا اگر يك سر موی از درون او بیرون مینگرد یا از بیرون تنفسی دارد یا متعلقی، منقطع شود، چنانکه غنیمت او از درون می بود هزیمتش هم از آنجا بود «**اعوذ بك منك^{۱۷}**»، شع و جوعش^{۱۸} از آنجا بود «**اشبع یوما و اجوع یوما^{۱۹}**» بیرون کاری ندارد.

بیت

این کوی ملامت است و میدان هلاک

وین راه مقامران بازنده پاک

مردی باید قلندری دامن چاک

تا برگردد عیاروار و چالاک

به طمع یار از اغیار برگردد و روی در کار آورد و باك ندارد تا درست آید.

بیت

بل^{۲۰} تا بدرند پوستینم همه پاک

از بهر تو ای یار عیار چالاک

۱۵ - آیا ایمان نداری؟ و لیکن می خواهم قلبم مطمئن شود.

۱۶ - من نزدیک ظن بنده ام به من

۱۷ - از تو به تو پناه می برم

۱۸ - سیری و گرسنگی اش

۱۹ - يك روز سیر باشم و يك روز گرسنه

۲۰ - محفف بهل

در عشق یگا نه باش و از خلق چه باك

معشوق تو را و بر سر عالم خاك

پس یكبار دیگر سلطنت غیرت معشوق بتابد. ملامت با ننگ بر سلامت زند. رویش از خود بگرداند. در حقّ خود ملامتی گردد» **ربنا ظلمنا**» اینجا روی نماید.

پس یكبار دیگر غیرت عشق بتابد، و رویش از معشوق بگرداند. زیرا که او به امید معشوق از خود برخاسته است داغ بر طمع او نهد. نه خلق و نه خود او و نه معشوق، تجرید کمال بر تفرید عشق تابد. توحید هم خود توحید را بود. در او گیری را گنجایش نبود. که اول هم او بود و قوت او هم از او بود. عاشق و معشوق او را همه غیر بود. چون بیگا نگان، از این مقام علم خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، چنانکه عبارتش بدو نرسد. اما اشارت معرفت بدو دلالت کند که معرفت را يك حد و آخر است نه چون علم که حدودش همه عمارت است. اینجا تلاطم امواج بحار عشق بود. بر خود شکند و بر خود گردد.

بیت

ای ماه بر آمدی و تابان گشتی

گرد فلک خویش خرامان گشتی

چون دانستی برابر جان گشتی

ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

اطلعت لی قمرا سودا منازلہ

حتّی اذا قلت تجلّوا ظلمتی غرباً^{۲۱}

۲۱ - برای من ماه طلوع کرد از منازلش تا وقتی که گفته شد تجلّی کرد و ظلمتم غروب کرد

هم او آفتاب بود هم او فلک، هم او آسمان و هم او زمین، هم او عاشق و هم او معشوق و هم او عشق، که اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است، چون عوارض و اشتقاقات بر خاست، کار باز یگانگی حقیقت خود افتاد.

فصل ۵

ملامت در عاشق و معشوق و خلق. گیرم که همه کس را در آن راه بود. اینجا لفظی بود مشکل، و آن ملامت در عشق است، که چون عشق به کمال رسید روی در غیب نهد و ظاهر علم را وداع کند. او پندارد که رفت و وداع کرد از خود و او خود در درون خانه متمکن نشسته بود. و این از عجایب احوال است. وداع در رفتن بود نه وداع بر رفتن، و این از مشکلات این حدیث است و کمال کمال است. هرکسی را بدینجا راه ندهند، و مگر اشارت بدین معنی بود آنچه گفته‌اند:

بیت

ولیکن هوی چون به غایت رسد

شود دوستی سر به سر دشمنی

فصل ۶

ملامت به تحقیق عشق هم بود که عشق رخت برگیرد و عاشق خجل شود از خود و از خلق و از معشوق در زوال عشق. و متأسف باشد بر آن دردی به خلیفتی بماند، آنجا بدل عشق مدتی. آنگاه تا خود به کجا رسد. آن درد نیز رخت برگیرد تا کاری تازه شود. و نیز بسیار بود که عشق روی بپوشد از ورق نمایش عشقی و دردی نمودن گیرد که او بوقلمون است. هر زمان به رنگی

دیگر برآید. وگاه گوید که رفتم و نرفته باشد.

فصل ۷

عشق را اقبالی و ادباری هست، زیادتی و نقصانی و کمالی. و عاشق را در او احوال است. در ابتدا بود که منکر بود، آنگاه تن در دهد، آنگاه ممکن بود که متبرم^{۲۲} شود و راه انکار دیگر باره رفتن گیرد. این احوال به اشخاص و اوقات بگردد. گاه بود که عشق در زیادت بود و عاشق بر او منکر، و گاه او در نقصان بود و خداوندش بر نقصان منکر، که عشق را قلعه عاشق در خویشنداری میباید گشاد تا رام شود و تن در دهد، و ولایت تمام بسپارد.

بیت

با دل گفتم که را ز با یار مگو

زین بیش حدیث عشق زنهار مگو

دل گفت مرا که هان دگر بار مگوی

تن را به بلا سپار و بسیار مگوی

فصل ۸

خاصیت آدمی آن بس است که محبوبیش پیش از محبّی بود، این اندک منقبتی^{۲۳} بود. **یحییهم** چندان نزل^{۲۴} افکنده بود آن گدا را پیش از آمدن او، که الی ابد نوش میکند، هنوز باقی بود. جوانمردا، نزلی که در ازل افکنند جز در

۲۲ - ملول - آزرده، به ستوه آمده

۲۳ - بزرگی

۲۴ - طعام با برکت (فرهنگ نفیسی). هدیه، روزی

ابدکی استیفاء توان کرد؟ لابل نزلی که قدم در ازل افکند حدثان^{۲۵} در ابد چون استیفا تواند کرد؟ **فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرّة اعین**.^{۲۶} جوانمردا، ازل اینجا رسید، ابد به نهایت نتواند رسید. نزل هرگز تمام استیفا نیفتد. اگر به سرّ وقت خویش بیناگردی بدانی که **قاب قوسین** ازل و ابد دل توسست و وقت تو.

فصل ۹

سرّ آنکه عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است که او مرغ ازل است. اینجا که آمده است مسافر ابد آمده است. و روی به دیده حدثان ننماید که نه هر خانه آشیان او را شاید، «چون پیوسته» آشیان از جلالت ازل داشته است. گاهگاه با ازل پرد و در نقاب پرده جلال و تعزز خود شود، و هرگز روی جمال به کمال به دیده علم ننموده است و ننماید. ندانی این سرّ آن وقت بود که از علایق و عوایق^{۲۷} اینجایی باز رهد و از پندار علم و هندسه وهم و فیلسوفی خیال و جاسوسی حواس باز رهد.

غزل

بیاور آنچه دل دوستان به هم کشدا

نهنگ وار غمان از دلم به دم کشدا

چو تیغ باده بر آهنجم از نیام قدح

زمانه بایدکز پیش من ستم کشدا

۲۵ - جوانان نوحاسته

۲۶ - پس هیچ کس نداند از آنچه برای ایشان از آسایش چشمها پنهان کرده شد (قرآن ۱۸/۳۲)

۲۷ - حوادث، موانع، عوارض، سختیها

بیار پور مغان را بده به پور مغان

که روستم را هم رخس روستم کشدا

که ایشان هر دو آنجایی اند نه اینجایی.

۱۰ فصل

او مرغ خود است و آشیان خود است. ذات است و صفات خود است. پر است و بال خود است. هوای خود است و پرواز خود است. صید خود و شکار خود است. قبله خود است و مستقبل خود است. طالب خود و مطلوب خود است. اول خود است و آخر خود است. سلطان خود است و رعیت خود است. صمصام خود است و نیام خود است. او هم باغ است و هم درخت، هم شجره است و هم ثمره، هم آشیان است و هم مرغ.

بیت

ما در غم خویش و غمگسار خویشیم

شوریده و سرگشته کار خویشیم

سودا زدگان روزگار خویشیم

هم صیادیم و هم شکار خویشیم

۱۱ فصل

نیکوی دیگر است و معشوقی دیگر. کرشمة حسن دیگر است و کرشمة معشوقی دیگر. کرشمة حسن را روی در غیری نیست و از بیرون پیوندی نیست. اما کرشمة معشوقی در غنچ^{۲۸} و دلال و نازه آن معنی از عاشق مددی دارد و بی او

راست نیاید. لاجرم اینجا بود که معشوق را عاشق در باید.

« حکایت »

آن مَلِك که گلخن^{۲۹} تابى بر او عاشق شد وزیر زیرک از آن معنی به حسّ شد. پس با او بگفت. ملك خواست که او را سیاست کند، وزیر گفت: تو به عدل معرفی، این لایق نبود که سیاست کنی بر عشق و کاری که آن در اختیار نیاید. و سیاست کردن بر کاری که اختیار وی نیست از عدل دور افتد و از اتفاق حسنه، راه گذر ملك بر آن گلخن بود. و بیچاره هر روز بر راه نشسته بودی منتظر، تا ملك کی برگردد. و بر دوام پاس گذشتن می داشتی تا کی بود که موکب میمون و طلعت همایون ملك ببیند و مَلِك چون آنجا رسیدی کرشمة معشوقی پیوند کرشمة جمال کردی، و وزیر قوام آن می داشتی تا آن روز که ملك می آمد و گدا نشسته نبود و او بر عادت از سر ناز و غنچ می خرامید و ملك کرشمة معشوقی و حسن پیوسته به یکدیگر شده بود، آن کرشمة ناز معشوقی را نظارة نیاز عاشقی در بایست. چون نبود او برهنه بماند، که محل قبول نیافت. بر مَلِك تغییری ظاهر گشت. وزیر زیرک بود، به فراست آن را دریافت، خدمتی بکرد و گفت که: ما گفتیم که او را سیاست کردن هیچ معنی ندارد، که از او زبانی مَلِك و مَلِك نیست. اکنون خود بدانستیم که نیاز او در می باید. جوانمردا، کرشمة معشوقی در حسن همچون نمک یا ملّحی در دیگ در باید تا کمال ملاحظت به کمال حسن پیوندد. جوانمردا چه گویی اگر با مَلِك گفتندی که وی از تو فارغ شد و با دیگری کاری بر ساخت و عاشق غیری شد. ندانم تا هیچ غیبتی از درون ملك سر بر زدی یا نه.

۲۹. آنکس که تون و اجاق حمام را گرم کند

۲۸. کرشمة و ناز

بیت

هر چه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر

که آنگهی می نشود با تو مرا کار به سر

تا نپنداری که طامات است حاشا و کلاً که آن ترجمه این آیت است که: **ان الله لا يغفران يشرک به و يغفر مادون ذلك لمن يشاء**^{۳۰}. عشق رابطه پیوند است، تعلق به هر دو جانب دارد، چون نسبت عشق در سمت عاشق و معشوق درست شود پیوند ضروری بود از هر دو جانب که او خود مقدمه یکی است.

فصل ۱۲

سرو روی هر چیزی نقطه پیوند اوست، و آیتی در صنع متواری است. و حسن نشان صنع است، و سر و روی، آن روی است که روی در وی دارد و تا آن سر و روی نبیند هرگز آیتی در صنع و حسن نبیند. آن روی جمال و بقی وجه ربك^{۳۱} است. دیگر خود روی نیست که **کل من علیها فان**^{۳۲} و آن روی هیچ است تا بدانی.

فصل ۱۳

دیده حسن از جمال خود بر دوخته است که کمال حسن خود را در نتواند یافت الا در آینه عشق عاشق. لاجرم از این روی جمال را عاشقی درخود باید تا

۳۰ - بدرستی که خدا نمی آمرزد کسی را که به او شرک ورزد و آنچه فروتر آن است می آمرزد اگر برای هرکس بخواهد.

۳۱ - هر چیزی فانی است جز وجه رب تو که باقی است.

۳۲ - هر چیزی فانی است.

معشوق از حسن خود در آینه عشق و طلب عاشق قوت تواند خورد، و این سرّی عظیم است و مفتاح بسیار اسرار است. پس خود عاشق به حسن معشوق از معشوق نزدیکتر است که معشوق به واسطه او قوت می خورد از حسن و جمال خود. لاجرم عاشق معشوق را از خودی خودش خودتر است. و برای این است که بر او از دیده او غیرت برد، و اندر این معنی گفته است:

بیت

یا رب بستان داد من از جان سکندر

کا و آینه ای ساخت که در وی نگری تو

اینجا که عاشق معشوق را از او اوتر بود، عجایب علایق پیوند تمهید افتد به شرط بی پیوندی عاشق با خود، تا به جایی رسد که اعتقاد کند عاشق که معشوق خود اوست. «أنا الحق» و «سبحان ما اعظم شأنی» این نقطه است و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست بود پندارد که ناگزیر آن است و معشوق خود اوست.

بیت

چندان نازاست ز عشق تو در سر من

تا در غلطم که عاشقی تو بر من

یا خیمه زند وصال تو بر در من

یا در سر این غلط شود این سر من

فصل ۱۴

معشوق با عاشق گفت: بیا، تو من شو. که اگر من تو شوم آنگاه معشوق در باید و از معشوق نکاهد. و در عاشق بیفزاید و نیاز و درد بایست زیادت شود. و اما

چون تو من گردی کار منعکس گردد. همه معشوق بود و توانگر علی الاطلاق و غنی مطلق او بود. از طرف عاشق هم نیاز و درویشی باشد. و لَعْلٌ که « والله الغنی و انتم الفقراء» همین نقطه است. اینجاست که لحظه آوارگی و بیچارگی زیاد گردد. چون عاشق معشوق گردد، در معشوق افزایش، همه معشوق شود عاشق نی، همه ناز شود نیاز نی، همه یافت بود درد بایست نی، همه توانگری بود و درویشی نی، همه چاره بود و بیچارگی نی.

فصل ۱۵

آنگاه که کار به جایی رسد که از خودش غیرت آید و بر دیده خود غیرت برد. ولله دَرّاً لِقائلٍ

بیت

ای دوست تو را به خویشتن دوست نیم
وز رشك تو با دیده خود دوست نیم

غمگین نه از آنکه با تو اندر کویم

غمگینم از آنکه با تو در پوست نیم

و این نکته به جایی میرسد وقت که اگر روزی معشوق با جمالت بود، عاشق رنجور شود و خشم آیدش. و این معنی تا کسی را ذوق نبود دشوار تواند فهم کردن.

فصل ۱۶

عشق به حقیقت بلا است، و انس و راحت در او غریب است. زیرا که فراق به تحقیق در عشق دویی است و وصال به تحقیق یکی است. باقی سر بسر همه

پندار وصال است نه حقیقت وصال و برای این گفته اند

بلاست عشق و منم کز بلا نپرهیزم

چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم

مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز

بلا دل است، من از دل چگونه پرهیزم

درخت عشق همی پرورم میانه دل

چو آب بایش از دیدگان فرو ریزم

اگرچه عشق خوش و نا خوش است انده عشق

مرا خوش است که هر دو به هم برآمیزم

فصل ۱۷

چون عشق بلا است، قوت او در علم از جفا است که معشوق کند. مادام که علم او از او بود قوتش از جفای معشوق بود. و برای این است که حجت بر معشوق بود و تا پیوندی ضرورت وقت آید جنگی به اختیار دوست، دوست تر از ده آشتی دارد. ابتدای عشق از عتاب و جنگ در پیوند که دل پاس انفاس او داشتن گیرد که از او بر هیچ چیز اغضا^{۳۳} نتواند کرد تا به عاقبت تأسف خورد و دست خود از ندامت فراق میخاید و دست تحیر بر فرق ندامت میزند، میگوید:

بیت

چون بود مرا با صنم خویش وصال

با وی به عتاب و جنگ بودم همه سال

۳۳ - چشم پوشی، گذشت

چون هجر آمد بسنده گشتم به خیال

ای چرخ، فضولیم، مرا نیک بمال

پس در میان جنگ و صلح و عتاب و آشتی و ناز و کرشمه این حدیث دوست
محکم شود.

۱۸ فصل

خود را به خود خود بودن دیگر است و خود به معشوق خود بودن دیگر، خود
را به خود خود بودن خامی بدایت عشق است. چون راه پختگی خود را نبود و
در خود نرسد آنگاه او را فرا رسد، آنگاه خود را با او از او فرا رسد.
اینجا بود که فنا قبله بقا آید و مرد محرم پروانه وار از سر حد فنا به بقا پیوندد،
و این در علم ننگجد الا از راه مثالی و این بیت مگر بدین معنی دلالت کند که
من گفته ام به روزگار جوانی:

بیت

تا جام جهان نمای در دست من است

از روی خرد چرخ برین پست من است

تا کعبه نیست قبله هست من است

هشیار ترین خلق جهان مست من است

«هذا ربی» و «انا الحق» و «سبحانی» همه بوقلمون این تلوین است و
از تمکین دور است.

۱۹ فصل

تا به خود خود بود احکام فراق و وصال و قبول و رد و قبض و بسط و اندوه و

شادی و این معانی بر او روان بود و او اسیر وقت بود. چون وقت بر او در آید
تا وقت چه حکم دارد او را به حکم رنگ وقت باید بود. او را به رنگ خود
بکند، و حکم و ازادت وقت را بود. در راه فنا از خود این احکام محو افتد و
این اضداد برخیزد، زیرا که محلش بی طمع و علت است. چون در خود، خود
را دید راه او به خود از او بود و بدو بود. چون راه او به خود از او بود و بر او
بود این احکام بر او نرود. احکام فراق و وصال اینجا چه کند. قبول و رد او را
دامن کی گیرد؟ قبض و بسط و اندوه و شادی گرد سرا پرده دولت او کی گردد؟
چنانکه گفته است:

بیت

جستیم نهادگیتی و اصل جهان

وز علت و عال برگذشتیم آسان

و آن نوریه زلا نقط برتر دان

ز آن نیزگذشتیم نه این ماند و نه آن

اینجا او خداوند وقت بود، چون به آسمان دنیا تنزل^{۳۴} کند بر وقت در آید و او
از وقت فارغ. که وجودش بدو بود و از او بود. و این مگر فراق این حال بود و
فناش از او بود و در او بود، و این را اختفا در کنه نکته الا گویند، و گاه موی
شدن در زلف معشوق خوانند، چنانکه گفته است:

بیت

از بس که کشیده ام ز زلف تو ستم

مویی گشتم از آن دو زلفین به خم

زین پس چه عجب اگر بود با تو به هم

۳۴- پایین آید

در زلف تو يك موی چه افزون و چه کم

۲۰ فصل

چون این حقیقت معلوم شد، بلا و جفا او قلعه گشادن، منجنیق او است در بستن تویی تو تا تو، او باشی. تیری از کمان ارادت معشوق برود، و چون قبله تویی تو آمدگو خواه تیر جفا باش و خواه تیر وفا، که حرف در علت رود تا بی تیر نظر باید تا همگی او روی در تو نیاورد، چون تواند انداختن و انداختن بر تو؟ علی التعین لابد از تو حسابی باید این چندین پیوند چون کفایت نبود و خود را یکی از این جمله بسنده بود. اینجا بود که گفته است:

بیت

يك تیر به نام من ز ترکش برکش

و آنگه به کمان خویشان اندرکش

گر هیچ نشانه خواهی اینک دل من

از تو زدنی سخت و ز من آهی خوش

۲۱ فصل

بدایت عشق آن است که تخم جمال از دست مشاهده در زمین خلوت دل افکند، تربیت او از تابش نظر بود، اما يك رنگ نبوده، باشد که افکندن تخم و برگرفتن یکی بود و برای این گفته اند:

بیت

اصل همه عاشقی ز دیدار افتاد

چون دیده بدید آنگهی کار افتاد

پروانه به طمع نور در نار افتاد

در دام طمع مرغ چه بسیار افتاد

حقیقتش قرار بود میان دو دل. اما عشق عاشق بر معشوق دیگر است، و عشق معشوق بر عاشق دیگر. عشق عاشق حقیقت است و عشق معشوق عکس تابش عشق عاشق در آینه او. از آن راه در مشاهده قران بوده است، عشق عاشق ناگزیرانی اقتضا کند و ذلت و احتمال و خواری و تسلیم در همه کارها، و عشق معشوق جباری و کبریا و تعزز.

بیت

ز آنجا که جمال و جاه آن دلبر ما است

ما در خور وی نه ایم و او در خور ما است

اما ندانم تا عاشق کدام است و معشوق کدام. و این سرّی بزرگ است، زیرا که ممکن بود که اول کشش او بود آنگاه انجامیدن این. و این حقایق به عکس گردد: « و ما تشاؤون الا ان یشاء الله » بایزید- رضی الله عنه- گفت: « به چندین گاه پنداشتم که من او را می‌خواهم، خود اول او مرا خواسته بود.»

بیت

مستی فزودنم ز رخس بی سبب نبود

می بود جای بود حریف طرب نبود

مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده ای

او بود در طلب که مرا این طلب نبود

۲۲ فصل

اگر چه از ابتدا دوست او را دوست بود و دشمن او را دشمن، چون کار به

کمال رسید به عکس گردد، از غیرت دوست او را دشمن گیرد، باز دشمن او را دوست گیرد. بر نامش غیرت برد فضلا منه: نخواهد که کس در نظرگاه او شرکت دارد.

بیت

می رنجم از آن که باد بر تو گذرد

وز خلق جهان کسی به تو در نگرد

خاکی که کف پای تو آن را سپرد

چاکرت بر آن خاک همی رشک برد

از این ورق کار به جایی رسد که دشمنان او را دوست گیرد و دوستان او را دشمن مدام که رنجی بدو نرسد. پس از این کار به جایی رسد که برنامهش غیر برد فضلا منه. نخواهد که از هیچ کس نا او شوند. جمال او که نظرگاه دل است نخواهد که کس ببیند. نام او سلوت گاه اوست نخواهد که از کس شنود. گویی که قبله عشق اوست، نخواهد که کس آنجا راه برد.

فصل ۲۳

تا بدایت عشق بود هر جا که مشابه آن حدیث ببیند همه به دوست گیرد. میجنون چندین روز طعام نخورده بود، آهویی به دام او افتاد، اکرامش نمود و رها کرد. پرسیدند چرا چنین کردی؟ گفت: از او چیزی به لیلی می ماند، جفا شرط نیست. اما این هنوز قدم بدایت عشق بود. چون عشق به کمال رسد کمال معشوق را داند و از اغیار او را شبهی نیابد و نتواند یافت. انسش از اغیار منقطع گردد الا از آنچه تعلق بدو دارد، چون سگ کوی دوست و خاک راهش و آنچه بدین

ماند. و چون به کمال تر برسد این سلوت^{۳۵} نیز برخیزد که سلوت در عشق نقصان بود. و وجدش زیادت شود و هر اشتیاقی که وصال از او چیزی کم تواند کردن آن معلول و مدخول بود. وصال باید که هیزم آتش شوق بود، شوق از او زیادت شود. و این آن قدم است که معشوق را کمال داند و اتحاد طلب کند و هر چه بیرون این بود او را سیری نکند، و از وجود خود زحمت ببند، چنانکه گفت:

بیت

در عشق تو ائبه است تنهایی من

در وصف تو عجز است توانایی من

فصل ۲۴

در ابتدا بانگ و خروش و زاری بود که هنوز عشق تمام ولایت نگرفته است، چون کار به کمال رسد و ولایت بگیرد، حدیث در باقی افتد و زاری به نظاره و نزاری بدل گردد و آلودگی به پالودگی مبدل شود، چنانکه گفت:

بیت

ز اول که مرا عشق نگارم نو بود

همسایه من ز ناله من نغنون

کم گشت مرا ناله و دردم بفزود

آتش چو همه گرفت کم گردد دود

۳۵. سلوت بر وزن رحمت به معنی: بی غمی و آرامی و تسلی (فرهنگ آندراج).

فصل ۲۵

چون عاشق معشوق را ببیند، اضطراب در وی پیدا شود، زیرا که هستی او عاریت است و روی قبله نیستی دارد، و خود در وجد مضطرب شود تا با حقیقت کار نشیند، و هنوز تمام پخته نیست. چون تمام پخته شود در ألتقاء^{۳۶} از خود غایب شود زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق، عشق نهاد او بگشاید. چون طلاية وصال پیدا شود، وجود او رخت بر بندد، به قدر پختگی او درکار آید.

حکایت

آورده اند که اهل قبيلة مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند: این مرد از عشق هلاك خواهد شد، چه زیان دارد اگر يك بار دستوری باشد تا او لیلی را ببیند؟ گفتند: ما را از این معنی هیچ بخلی نیست ولیکن خود مجنون تاب دیدار او ندارد. مجنون را بیاوردند و در خرگاه لیلی برگرفتند. هنوز سایه لیلی پیدا نگشته بود که مجنون بیهوش شد. چون او پیدا شد، او پنهان گشت، ز آنکه با معشوق پنهان خوشتر. گفتند: ما گفتیم که او طاقت دیدار لیلی ندارد. اینجا بود که شاعر گفته است:

بیت

گر، می ندهد هجر به وصلت بارم

با خاک سرکوی توکاری دارم

زیرا که از او قوتی تواند خورد در هستی علم، اما از حقیقت وصال قوت نتواند خورد که او بی او نماند.

فصل ۲۶

گریز معشوق از عاشق برای آن است که وصال نه اندک کاری است، چنانکه عاشق را تن در می باید داد تا او، او نبود، معشوق را هم تن در می باید داد تا عاشق او بود، تا در درون او، او را تمام نخورد و از خودش نشمارد، و تا به کلی قبولش نکند، از او گریزان بود، اگر چه او این حقیقت نداند در ظاهر علم، دل و جان او داند که نهنگ عشق که در نهاد عاشق است از او چه می کشد به دم، یا بدو چه می فرستد. آنگاه این اتحاد انواع بود، گاه او شمشیر آید این نیام، و گاه به عکس گاه حساب را در او راه نبود.

فصل ۲۷

از این معنی معلوم شود که اگر فراق به اختیار معشوق بود، آن است که برگ یکی ندارد. و اگر به اختیار عاشق بود، آن است که هنوز ولایت تمام نسپرده است و رام عشق نشده است. و بود که از هر دو جانب تسلیم و رضا بود. اما فراق حکم وقت دارد و شکایت درکار از روزگار بود که بیرون از اختیار ایشان کارها است، الّا کاری که بیرون از هجر بود.

فصل ۲۸

فراق بالای وصال است به درجه ای، زیرا که تا وصال نبود فراق نبود، که او نیز پیوند است، و وصال به تحقیق فراق خود است، چنانکه فراق به تحقیق وصال خود است، الّا در عشق معلول که هنوز عاشق تمام پخته نگشته باشد.

بیت

جان را تبع جان تو خواهم کردن

۳۶ - به هم پیوستن، برخورد با هم.

کلیت خود آن تو خواهم کردن

از دیده و دین و دل یکی عرش بزرگ

شکرانه هجران تو خواهم کردن

و آن خطایی که بر عاشق رود در قهر عشق از هلاک کردن خود، طلب فراق خود می‌کند که وصال بدو گرو است، و بود نیز که بر نایافت بود از قهرکار یا از غلبات غیرت.

فصل ۲۹

تا بدایت عشق بود در فراق قوت وی از خیال بود، و آن مطالعه دیده علم است صورتی را که در درون ثبت شده است. اما چون کار به کمال رسد و آن صورت در درون پرده دل شود نه علم از او قوت تواند خورد، و نه خیال زیرا که مُدرك خیال همان محل خیال است، تا او تمام جای نگرفته است از او چیزی فارغ است که از او خبر باز می دهد تا ظاهر علم را می یابد. اما چون ولایت تمام فروگرفت، از او چیزی بر سر نیست تا از او خبر یابد یا قوت خورد. و نیز چون در درون رفت، ظاهر علم را وداع کند، نقد درون پرده و سر را نتواند یافت پس یافت هست اما از یافت خبر نیست، که همه عین کار است. و مگر «العجز عن درك الادراك ادراك» اشارت به چیزی است از این جنس.

فصل ۳۰

عاشق نه وجود بیرونی است تا بر دوام از خود خبر دهد، این وجود بیرونی نظارگی است. و گاه بود که نقد وقت در درون روی بدو نماید، و گاه بود که ننماید. گاه بود که نقد خویش بر او عرضه کند و گاه بود که نکند. عالم های

درون را بدین آسانی در نتواند یافت، چنان آسان نیست که آن جای اسرار است و حجب و خزاین و عجایب است. اما این مقام احتمال بیان آن نکند.

فصل ۳۱

اگر در خواب ببیند، سبب آن است که او روی در خود دارد. همه تن دیده گشته و دیده روی شده و در معشوق آورده تا در صورت او که بر هستی او نقش افتاده است. اما اینجا سرّی بزرگ است و آن، آن است که آنچه جدّ عاشق است ملازم معشوق است و بُعد و قرب او را حجاب نکند که خود دست قرب و بعد به دامن او نرسد. طلب آن نقطه دیگر است، و طلب ظاهر دیگر. اما چون در خواب ببیند، آن بود که از روی دل چیزی دیده و آگاهی فرا علم دهد تا خبر از درون حجب بیرون آرد.

فصل ۳۲

عاشق را ریایی هست با خلق و با خود و با معشوق و ریای او با خلق و با خود بدان روی است که به دروغی که بگوید شاد شود اگر چه داند که دروغ میگوید، و سبب آن است که ذهن چون آن حدیث وصال قبول کند در وی حضور معشوق درست شود در خیال، و ذهن او از وصال نصیب ببیند، لاجرم در وقت از او قوت خورد. و تا مادام که خود را خود بود این از ریا خالی نبود، و هنوز از ملامت ترسان بود. چون رام شود باک ندارد و از انواع ریا برهد. و ریا با معشوق آن بود که نور عشق در درونش تابد، و ظاهر پنهان دارد، تا به حدی که مدتی از معشوق عشق را پنهان دارد و پنهان از او عشق می‌ورزد. اما چون علت برخیزد و تسلیم افتد نیز در درونش بتابد که همگی خود را در او باخته

است. و در این حالت جلالت یکی بود چه جای روی باز بستن بود.

فصل ۳۳

بارگاه عشق ایوان جان است که در ازل ارواح را داغ « **الست بربکم** » آنجا باز نهاده است. اگر پرده‌ها شفاف افتد، او نیز از درون حجب بیرون آید. و اینجا سرّی بزرگ است که عشق این حدیث از درون بیرون آید، و عشق خلق از برون در درون رود. اما پیدا است که تا کجا تواند رفت، نهایت او تا شغاف است که قرآن در حق زلیخا بیان کرد: « **قد شغفها حباً** » و شغاف پرده بیرونی دل است و دل وسط ولایت است و منزل اشراق عشق، تا بدو بود. و اگر تمام حجاب ها برخیزد و نفس نیز درکار آید. اما عمری باید در این حدیث تا نفس در راه عشق آید. مجال دنیا و خلق و شهوات و امانی در پرده های بیرونی دل بود. نادر بود که به دل رسد و خود هرگز نرسد.

فصل ۳۴

ابتدای عشق چنان بود که عاشق معشوق را از بهر خود خواهد. و این کس عاشق خود است به واسطه معشوق ولیکن ندانده که می خواهد که او را در راه ارادت خود به کار برد، چنانکه گفته است:

بیت

گفتم صنما تویی که جان را وطنی

گفتا که حدیث جان مکن گر شمنی

گفتم که به تیغ غمزه ام کششی

گفتا که هنوز عاشق خویشتی

کمال عشق چون بتابد کمترینش آن بود که خود را برای او خواهد و در راه رضای او جان دادن بازی داند. عشق حقیقی آن باشد، باقی همه سواد و هوس و بازی و علت است.

فصل ۳۵

عشق مردم خوار است، او مردمی بخورد و هیچ باقی نگذارد. و چون مردمی بخورد او صاحب ولایت شود. تحکم او را بود. اگر جمال برکمال بتابد، بیگانگی معشوق را نیز بخورد ولیکن این سخت دیر بود.

فصل ۳۶

هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود، و اندر آن وقت که خود را بدو و او را به خود نزدیکتر دارد دورتر بود زیرا که سلطنت او راست **والسلطان لا صدیق له**. حقیقت آشنایی در همه مرتبتی بود و این محال است میان عاشق و معشوق، زیرا که عاشق همه مذلت بود و معشوق همه آسمان تعزز و تکبر. آشنایی چون باشد؟ اگر بود به حکم نفس وقت بود و این عاریت باشد.

بیت

همسنگ زمین و آسمان غم خوردم

نه سیر شدم نه یار دیگر کردم

آهو به مثل رام شود با مردم

تو می نشوی، هزار حیلت کردم

جباری معشوق با ذلت عاشق کی فراهم آید؟ ناز مطلوب با نیاز طالب کی با هم افتد؟ او چاره این و این بیچاره او. بیمار را دارو ضرورت است، اما دارو را

بیمار هیچ ضرورت نیست. چه بیمار از نایافتن دارو ناقص آید و باز دارو را از بیمار فراغت حاصل هست، چنانکه گفته اند:

عاشق چه کند که دل به دستش نبود

مفلس چه کند که برگ هستش نبود

نی حسن تو را شرف ز بازار من است

بت را چه زیان که بت پرستش نبود

فصل ۳۷

حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید. اما دل محل صفات اوست و او خود به حجب عز خود متعزز است. کس ذات و صفات او چه داند؟ یک نکته از نهمت^{۳۷} او روی به دیده علم نماید که از روی لوح دل، بیش از این ممکن نیست که از او بیانی یا نشانی تواند داد. اما در عالم خیال تا روی خود را فرا نماید گاه بود که نشانی دارد علی التعمین و گاه بود که ندارد. گاه بود که نشانی به زلف و گاه به خد^{۳۸} بود و گاه به خال و گاه به قد و گاه به ابرو و گاه به روی و گاه به غمزه و گاه به خنده معشوق و گاه به عتاب. و این معانی هر یک از طلب جای عاشق نشانی دارد. آن را که نشانی عشق بر دیده معشوق بود، قوتش از نظر معشوق بود و از علت ها دورتر بود که دیده در ثمین دل و جان است. عشق که نشانی به دیده معشوق کند در عالم خیال دلیل طلب جان و دل او بود و از علل جسمانی دور بود. و اگر به ابرو بود طلبی بود از جان او. اما طلایه هیبت ایستاده بود در کمین آن طلب، زیرا که ابرو نصیب دیده آمد. و همچنین هر یک

۳۷ - نهمت، همت. اهتمام

۳۸ - روی و رخسار

از این نشان ها در راه فراست عشق از عاشق، طلبی روحانی یا جسمانی یا علتی یا غلتی^{۳۹} بیان کند، زیرا که عشق را در هر پرده ای از پرده های درون نشانی است و این معانی نشان اوست در پرده خیال. پس نشان او مرتبه عشق بیان کند.

فصل ۳۸

حقیقت عشق چون پیدا شود عاشق قوت معشوق آید نه معشوق قوت عاشق. زیرا که عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید اما معشوق در حوصله عاشق نگنجد. عاشق یک موی تواند گشت در زلف معشوق. اما یک موی معشوق را همگی بر نتابد و مأوی نتواند داد. پروانه عاشق آتش آمد، قوت او در دوری اشراق است. طلایه اشراق او را میزبانی کند و دعوت می کند، و به پر همت خود در هوای طلب او پرواز عشق می زند. اما پرش چندان باید تا بدو رسد. چون بدو رسید او را روشی نبود، روش آتش را بود در او. و او را نیز قوتی نبود، قوت آتش را بود. و این سر بی بزرگ است. یک نفس او معشوق خود گردد، کمال او این است. و این همه پرواز و طواف کردن او برای این نفس است. تا کی بود که این بود. و پیش از این بیان کرده بودیم که حقیقت وصال این است که یک ساعت صفت آتشی او را میزبانی کند و زود به در خاکستری بیرونش کند. ساز همه چندان می باید تا بدو رسد، وجود صفات او خود همه ساز این راه است، «افنیت عمرک فی عمارة الباطن فاین الفناء فی التوحید»^{۴۰}. این بود. از آنچه عاشق را بتوان بود، هیچ چیزی دگر نیست که ساز

۳۹ - عطش و سوزش شدید

۴۰ - اگر فنا کردی عمرت را در ساختن باطن آنگاه فنا در توحید شده ای.

وصال تواند آمد، ساز وصل معشوق را تواند بود. و این هم سرّی بزرگ است که وصال مرتبه معشوق است و حق او، فراق است که حق عاشق است و مرتبه او است. عشق خود به ذات خود از این علایق و علل دور است، که عشق را از وصال و فراق هیچ صفت نیست، این صفات عاشق و معشوق است. پس وصال مرتبه تعزز و کبریای معشوق است، و فراق مرتبه تذلل و افتقار عاشق است، لاجرم ساز وصال معشوق را تواند بود، و ساز فراق عاشق را، و وجود عاشق یکی از سازهای فراق است.

مصراع:

در عشق تو انبّه است تنهایی من.

آن را که وجودش زحمت بود، و ساز فراق بود، او را ساز وصال از کجا آید؟ زمین وصال نیستی آمد و زمین فراق هستی آمد، تا شاهد الفنا در صحبت بود وصال، وصال بود، چون او باز گردد حقیقت فراق سایه افکند، امکان وصال برخیزد.

در حکایت آورده اند که روزی سلطان محمود نشسته بود به بارگاه، مردی بیامد و طبقی نمک بر دست داشت و در میان مجلس آمد، بانگ می زد: نمک که می خرد؟ محمود هرگز این حال ندیده بود. بفرمود تا او را بگیرند. چون به خلوت نشست او را بیاورد و گفت: این چه گستاخی بود که تو کردی و بارگاه محمود چه جای منادی نمک فروشی کردن بود؟ گفت: ای جوانمرد! مرا با ایاز تو کار است، نمک بهانه بود. گفت: ای گدا! تو که باشی که با محمود دست در یک کاسه کنی؟ مرا که هفتصد پیل بود و جهانی ملک و ولایت و تو را یک شبه نان نبود! گفت: ای محمود! قصه دراز مکن! این همه که تو داری و می گویی ساز وصال است نه ساز عشق، ساز عشق دلی است بریان و جگری

کباب، آن ما را به کمال است و به شرط کار است، لابل یا محمود دل ما خالی است از آنکه در او هفتصد پیل را جایگاه بود و حساب و تدبیر چندین ولایت بکار نیست. الا دلی خالی، سوخته عشق ایاز. یا محمود، سرّ این نمک دانی چیست؟ آنکه در دیگ عشق تو نمک تجرید و ذلت در می باید که بس جباری، و این صفت عشق نیست. و آن آیات ملاً اعلی دان که **و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك** با سیصد پر طاووسی گفت: تجریدی که شرط این کار است شما را در می باید، و چون بود آنگاه شما را باشد، و شما را برگ آن نبود که به ترک خود بگویید. یا محمود، این همه که تو بردادی، ساز وصال است، و عشق را از وصال هیچ صفت نیست. چون نوبت وصال بود، ایاز را خود ساز وصال به کمال هست. یا محمود، این هفتصد پیل و این همه ولایت سند و هند بی ایاز هیچ ارزد؟ گفت: نه. گفت: با او در گلخن یا در خانه ای تاریک بهشت عدن بود؟ گفت: بود. گفت: و وصال به کمال بود؟ گفت: بود. گفت: پس این همه که تو بر می شماری ساز وصال هم نیست. چون عاشق را ساز وصال نتواند بود. و این آیات حسن است و از اینجا بدانستی که از وصال و از فراق عشق را هیچ صفت نیست و از ساز وصال عاشق را هیچ چیز معلوم نیست و نتواند بود. زیرا که ساز وصال وجود معشوق است و ساز فراق وجود عاشق است و عشق از هر دو بی نیاز. اگر سعادت وقت مساعدت کند این وجود فدای آن وجود آید، این است وصال به کمال.

بیت

عشقی به کمال و دلربایی به جمال

دل پر سخن و زبان زگفتن شده لال

زین نادره ترکجا بود هرگز حال

من تشنه و پیش من روان آب زلال

فصل ۳۹

اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق قوتی توانستی خورد، مگر در حوصله دل توانستی خورد. ولیکن چون عاشقی بی دلی بود این معنی چون بود؟ قوت از معشوق می‌گویم. آن قوت پنداری که از حدیث به سمع و از جمال به دیده، آن نمی‌خواهم که آن نه وصال است، آن در این ورق نیست، که نگرندگان به آفتاب بسیارند و به نور او جهان روشن است، اما کسی را از او قوتی به تحقیق نیست تا در غلط نیفتی.

فصل ۴۰

از آنجا که حقیقت کار است:

مصراع:

معشوق راز عشق نه سود است و نه زیان.

ولیکن از آنجا که سنت کرم عشق است، او عاشق را بر معشوق بندد. عاشق به همه حالی نظرگاه معشوق است از راه پیوند عشق. اینجا بود که فراق به اختیار معشوق وصال تر بود از وصال به اختیار عاشق. زیرا که در اختیار معشوق، فراق عاشق نظرگاه دل اوست در عین اختیار و مراد. در راه اختیار عاشق، وصال را در وصال هیچ نظر از معشوق در میان نیست، و او را از او هیچ حساب نیست. و این مرتبه ای بزرگ است در معرفت. اما کس این به کمال فهم نتواند کرد. پس نظر معشوق ترازو است در تمییز درجات و صفات عاشق، یا در کمال است و یا در زیادت و نقصان.

فصل ۴۱

هر چه عزّ و جباری و استغنا و کبریا است در قسمت عشق، صفات معشوق آمد، و هر چه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بود، نصیب عاشق آمد. لاجرم قوت عشق صفات عاشق است، که عشق خداوند روزگار عاشق است تا روزگار عشق، و این به وقت بگردد. اما این صفات معشوق در ظهور نیاید الاّ به امداد که صفت عاشق آمد تا افتقار این نبود استغنا او نماید و همچنین جمله صفات از آن رو او را در خور است.

فصل ۴۲

لاجرم چون چنین باشد عاشق و معشوق ضدین باشند، فراهم نیایند الاّ به شرط فدا و فنا. و برای این گفته‌اند:

بیت

چون زرد بدید رویم آن سبز نگار

گفتا که دگر به وصلم امید مدار

زیرا که تو ضد ما شدی از دیدار

تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

فصل ۴۳

معشوق خود به همه حالی معشوق است، پس استغنا صفت اوست. و عاشق به همه حالی عاشق است، پس افتقار همیشه صفت اوست. عاشق را همیشه معشوق در باید، لاجرم افتقار صفت او بود و معشوق را هیچ چیزی در نباید که خود را دارد، لاجرم استغنا صفت او بود.

بیت

اشکم ز غم تو هر شبی خون باشد

وز هجر تو بر دلم شبیخون باشد

تو با تویی ای نگار زان با طربی

تو بی تو چه دانی که شبی چون باشد

و رباعی دیگر هم بدین معنی دلالت می کند:

بیت

همواره تو دل ربوده ای معذوری

غم هیچ نیازموده ای معذوری

من بی تو هزار شب به خون در بودم

تو بی تو شبی نبوده ای معذوری

فصل ۴۴

و اگر تورا این غلط افتد که عاشق مالک بود و معشوق بنده، تا در وصال او در کنار عاشق بود، آن غفلتی بزرگ است، که حقیقت عشق طوق سلطنت برگردن معشوق نهد و حلقه بندگی بردارد، که هرگز معشوق ملک نتواند بود. و برای این است که آنها که دم از فقر می زنند، جان و دل در بازند، و دین و دنیا و روزگار در میان نهند، و همه کاری بکنند و از همه چیزی بر خیزند. و از سر نیز نترسند و قدم بر کونین^{۴۱} سپرند. اما چون کار به نقطه عشق رسد، هرگز معشوق در میان نهند و نتوانند نهاد، زیرا که ملک بود که در میان توان نهاد نه مالک. معشوق مالک بود، دست آزادگی بر دامن عشق و عاشقی نرسد، چنانکه همه بندها آنجا

۴۱ - دو عالم

گشاده شود، اَعنی در آزادگی فقرو همه گشادها اینجا بند شود اَعنی در عشق. چون این حقایق معلوم شد، جلالت عشق مگر که پیدا شود که عاشق را سود خود زیان کند تا از علل برخیزد و از سود و زیان برهد.

فصل ۴۵

بدان که هر چیزی را کاری است از اعضای آدمی تا آن نبود او بی کار بود. دیده را کار دیدن است و گوش را شنیدن و کار دل عشق است. تا عشق نبود بی کار بود. چون عاشقی آمد او را نیز به کار خود فراهم دید. پس یقین آمد که دل را برای عشق و عاشقی آفریده اند و هیچ چیز دیگر نداند. آن اشک ها که به روی دیده فرستد طلایه طلب است تا از معشوق چه خبر است که بدایت او از دیده است، متقاضی با او فرستد که این بلا از راه تو آمد و قوتم از راه توست.

فصل ۴۶

قدمی هست در عشق بوالعجب که در آن قدم مرد عاشق مشاهد نفس خود گردد، زیرا که نفس آینده و شونده مرکب معشوق می آید از آن روی که دل مسکن اوست. و نفس بود که از دل بوی و رنگ او گیرد. اینجا بود که مرد را روی در خود بود و از بیرون کاری ندارد، تا به حدی اگر معشوق او را از نفس خویش مشغول کند بار آن نتواند کشید، زیرا که این مشاهده در نفس مسامحتی^{۴۲} دارد، بار برگیرد و دیدار معشوق بار برنهد و سیاست او سایه افکند، از در درون چون قوت پیدا شود مسامحتی دارد. اما بار ناز معشوق کشیدن دشوارتر است.

۴۲ - مدارا کردن - کوتاهی است. به نرمی برخورد کردن.

بیت

ز آن می به در سرای تو کم گذرم

کز بیم نگهبان تو من بر حذر

تو خود به دل اندری نگارا شب و روز

هر گه که تو را خواهم در خود نگرم

فصل ۴۷

عشق نوعی از سکر است که کمال او عاشق را از دیدن و ادراک کمال معشوق مانع است. زیرا که عشق سکر است در آلت ادراک و مانع است از کمال ادراک. اگر چه سرّی لطیف است و رای این و آن، آن است که چون حقیقت ذات عاشق به ادراک حقیقت ذات معشوق مشغول است، پروای اثبات صفات چون بود از روی تمییز؟ و اگر ادراک بود پروای ادراک، ادراک نبود. «العجز عن درک الادراک ادراک» این بود. و این از عجایب الاسرار است. و اندر این معنی گفته هاست آنکه گفت:

بیت

عمری است که با منی نگارا

وقت غم و وقت شادمانی

والله که هنوز عاجزم من

کز خوبی تو دهم نشانی

فصل ۴۸

اگر چه معشوق حاضر و شاهد، و مشهود عاشق بود، ولیکن بر دوام عاشق بود،

زیرا که حضور معشوق غیبت کلی آرد. چنانکه آن مرد از نهرالمعلی آن زن را در کرخ دوست داشتی و هر شب در آب زدی و پیش او رفتی، چون يك شب خالی بر رویش بدید گفت: که این خال از کجا آمد؟ او گفت: که این خال مادرزاد است، اما تو امشب در آب منشین. چون در نشست بمرد از سرما، زیرا که با خود آمده بود تا خال می دید، و این سرّی بزرگ است و اشارت بدین معنی است:

بیت

نه از خویشتن آگهم نه از یار

نه از عاشقی آگهم نه از عشق

فصل ۴۹

چون عقول را دیده بر بسته اند از ادراک جان و ماهیت و حقیقت او، و جان صدف عشق است به لؤلؤ مکنون که در آن صدف است کی بینا شود الا بر سیل همانا.

بیت

عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عیان

لاف های بیهده تا کی زند این عاشقان

هر کس از پندار خود در عشق لافی می زند

عشق از پندار خالی وز چنین وز چنان

فصل ۵۰

بارگاه عشق ایوان جان است و بارگاه جمال دیده عاشق است و بارگاه سیاست

عشق دل عاشق است و بارگاه درد هم دل عاشق و بارگاه ناز غمزه معشوق است، نیاز و ذلت خود حیلت عاشق تواند بود.

فصل ۵۱

در فصل اول بیان کردیم که عشق را به قبله معین حاجت نیست تا عشق بود. اکنون بدان که: «ان الله جمیل یحب الجمال» عاشق آن جمال باید بود نه عاشق محبوبیش، و این سرّی عظیم است. ایشان محل نظر و اثر جمال و محل محبت او بینند و دانند و خواهند و بیرون این چیزی دیگرکرا نکنند؟ و بود که عاشق خود این نداند ولیکن خود دلش محل آن نظر و جمال طلب کند تا بیابد.

فصل ۵۲

هیچ لذت در آن نرسد که عاشق معشوق را ببند به حکم وقت و معشوق از عشق عاشق غافل و نداند که او ناگزیران اوست. آنگه در او خواهش می کند و سؤال و تضرع و زاری و ابتهال^{۴۳}، اگر دیرتر جواب دهد یا دیرتر اجابت کند، می دان که از آن حدیث قوت می خورد که لذتی عظیم دارد و تو ندانی.

فصل ۵۳

عشق چنان است که جفا از معشوق در وصال عشق فزاید و هیزم آتش عشق آید، که قوت عشق از جفا است لاجرم زیادت شود. تا در وصال بود بر این صفت بود، اما در فراق جفای معشوق، دستگیر و سبب تسلی بود مادام که بر در اختیار بود و از چیزی نظارگی کار بود، اما چون رام عشق شده بود به تمام و

۴۳- زاری کردن

کمال، و سلطنت عشق به تمامی ولایت فرو گرفته باشد، خود زیادت و نقصان را آنجا راه نبود.

شعر

از دوست به يك بلا و صد، نگریم

شرطی است مرا به عشق، گرم آویزم

فصل ۵۴

اسرار عشق در حروف عشق مضمّن است. عین و شین، «عُش» بود و قاف اشارت به قلب است. چون دل نه عاشق بود معلق بود. چون عاشق شود آشنایی یافت. بدایتش دیده بود و دیدن. عین اشارت بدو است در ابتدای حروف عشق. پس شراب مالامال شوق خوردن گیرد، و شین اشارت بدوست. پس از خود بمیرد و بدو زنده گردد. قاف اشارت به قیام بدوست. و اندر ترکیب این حروف اسرار بسیار است و این قدر در تنبیه کفایت است. «حَصِيفٌ^{۴۴} فَطِنٌ رَا، فتح بابی کفایت بود».

فصل ۵۵

بدان که عاشق خصم بود نه یار، و معشوق هم خصم بود نه یار، زیرا که یاری در محور رسوم ایشان بسته است، مادام که در وی بود، و هر یکی خود را به خود خود بود، خصمی بود. مطلق یاری در اتحاد بود. پس هرگز نباید که عاشق و معشوق از یکدیگر یاری بدو رسد که آن نیابند. و رنج عشق همه از این است که هرگز یاری نیاید. والله عجب کاری که در وجود زحمت است، صفات وجود

۴۴- نیکو رأی و محکم عقل

فصل ۵۸

اصل عشق از قدم قدم رود، از نقطه یاء «یحبههم» تخمی در زمین «یحبونه» افکندند، لابل آن نقطه در «هم» افکندند یاء یحبونه برآمد. چون غیرت عشق برآمد، تخم همرنگ ثمره بود و ثمره همرنگ تخم. اگر «سبحانی» یا «انا الحقی» رفت، هم از این نمط بود. یا نطق نقطه بود، یا نطق خداوند نقطه بود. یا روی دعوی علاوة ثمره بود و ثمره عین تخم.

فصل ۵۹

نشان کمال عشق آن است که معشوق بلای عاشق گردد، چنانکه البته تاب او ندارد و بار او نتواند کشید و او بر در نیستی منتظر بود، دوام شهود ظهور و اشراق نور دردوام بلا پیدا گردد.

بیت

کس نیست بدین سان که من مسکینم

کز دیدن و نادیدن تو غمگینم

و خود را جز در عدم هیچ مُتنفسی نداند و در عدم بر او بسته گردد که به قیومیت او ایستاده است، درد ابد اینجا بود. اگر شاهد الفنا يك ساعت سایه افکند و او را در سایه علمی میزبانی کند، اینجا بود که يك ساعت بر آساید.

فصل ۶۰

زیرا که بلای او بر دوام، شاهد ذات او شده است، و بدو احاطت گرفته است، و سمع و بصر بر او فرو گرفته است. از او، او را هیچ چیز باز نگذاشته است الا پنداری که منزل تیماری آمد، یا نفس که مرکب است حسرتی دارد «احاط بهم

کجا در گنجد؟ پس بدانستی که در عشق رنج اصلی است و راحت عاریتی. البته هیچ راحت اصلی ممکن نیست در وی. نپندار تا که نگهبان از بیرون بود همگی آن سهل بود. نگهبان به تحقیق آیات الجمال و سلطنت العشق بود که از او حذر نبود و هیچ گریزگاه ندارد. قوت به کمال از بیم این سلطنت هرگز نتواند خورد الا مشوب به لرزه دل و هیبت جان.

فصل ۵۶

اگر ممکن گردد که عاشق از معشوق قوت تواند خورد آن نبود الا در غیبت از صفت عالم ظاهر، که آن شبیه سکری است که یار نبود و قوت بود. و آن غیبت مثال بی هستی دارد یا با طلایه معشوق دارد، چنانکه گفت:

بیت

در خواب و خیال تو مرا مونس و یار

از خواب مکن مرا نگارا بیدار

زیرا که تو را هست نگهبان بسیار

ما را به خیال بی نگهبان بگذار

فصل ۵۷

عشق که حقیقت بنای قدسی است بر عین پاکی و طهارت، از عوارض و علل دور است و از نصیب پاک، زیرا که بدایت او این است که «یحبههم» و اندر او البته خود امکان علت و نصیب نیست. اگر از معنی علت و نصیب جایی نشانی بود، آن از بیرون کار است و عارضی است و لشکری و عاریتی است.

فصل ۶۱

هر زمان عاشق و معشوق از یکدیگر بیگانه تر باشند، هر چند عشق به کمال تر بود بیگانگی بیشتر بود، و برای این گفته است:

بیت

افزودی مهر و معرفت کردی کم

پیوندش با بریدنش بود به هم

تقدیر چنین کرد خدای عالم

نیکی ز پس بدی و شادی پس غم

حکایت

روزی محمود با ایاز نشسته بود، می‌گفت: یا ایاز. هر چند که من در کار تو زارترم و عشقم به کمال تر است، تو از من بیگانه تری، این چرا است؟

بیت

هر روز به اندوه دلم شادتری

در جور و جفا نمودن استادتری

هر چند به عاشقی تو را بنده ترم

از کار من ای نگار آزادتری

یا ایاز! مرا تقاضای این آشنایی بود و گستاخی بود که پیش از عشق بود، میان ما هیچ حجاب نبود، اکنون همه حجاب بر حجاب است، چگونه است؟ ایاز جواب داد:

بیت

تا با خودی ار چه همنشینی با من

ای بس دوری که از تو باشد تا من

در من نرسی تا نشوی یکتا تو

کاندر ره عشق یا توگنجی یا من

که آن وقت مرا ذلت بندگی بود و تو را سلطنت و عزت خداوندی. طلایه عشق آمد و بند بندگی برگرفت. انبساط مالکی و مملوکی در برگرفتن آن بند محو افتاد. پس نقطه عاشقی و معشوقی در دایره حقیقی اثبات افتاد.

فصل ۶۲

عاشقی همه اسیری است و معشوقی همه امیری. میان امیر و اسیرگستاخی چه مناسب است؟ «مَالِئِ الرَّابِّ وَ رَبِّ الْأَرْبَابِ»؟ پندار مملکت تو را فرا تیمار اسیری نمیدهد. از این خلل ها بسیار باشد. عاشق را عشق آشنا است. اگر اسیر خواهد که انبساط کند، خود اسیری او حجاب او آید، که از ذلت خود یارای آن ندارد که گرد جناب عزت او گردد به اسم گستاخی، و اگر امیر خواهد که انبساط کند امیری او هم حجاب او شود که عزت امیری او با اسیری و ذلت مجانس و مناسب نیست. اگر قدرت صفت امارت گردد و از صفات عزت خود آن اسیر را صفات دهد و از خزاین دولت خود او را دولت دهد، پس به جام اکرام بی انجام او را مست کند، و سررشته تمیز از دست کسب و اختیار او فرا ستاند، تا سلطنت عشق کار خود کردن گیرد. عاشق در میانه بنده عاجز و اسیر عشق است. و عشق سلطنت دارد. معشوق را به صفات خود موصوف کند. پنج نوبت سلطنت حُسن بر در جناب سلطان می زنند، لاجرم توانگر به حقیقت اوست.

اگر چه عاشق با عشق آشنا است با معشوق هیچ آشنایی ندارد.

بیت

گر زلف تو سلسله است دیوانه منم

ور عشق تو آتش است پروانه منم

پیمان تو را به شرط پیمانۀ منم

با عشق تو خویش و از تو بیگانه منم

عاشق مسکین درویش به غایت است، چنانکه گفت:

در کوی خرابات یکی درویشم

زان خُم به زکات می بیاور پیشم

هر چند غریب و عاشق و دلریشم

چون می بخورم ز عالمی نندیشم

تا عاشق مست جام شراب عشق است، از دایرة عذر و عتاب بیرون است و بر او تکلیف و مؤاخذه ای نیست. اگر وقتی هشیار شود و علم و تمیز و ادب باز پای در میان نهدگوید:

بیت

گر در مستی حمایت بگسستم

صدگوی زرز، باز خرم، بفرستم

عجبا کار تو!

بیت

بر شاخ طرب هزار دستان توایم

دل بسته آن نغمه و دستان توایم

از دست مده که زیر دستان توایم

بگذار گناه ما که مستان توایم

فصل ۶۳

اسم معشوق در عشق عاریت است و اسم عاشق در عشق حقیقت است. اشتقاق معشوق از عشق محال و تهمت است. اشتقاق عاشق از عشق به حقیقت است که او محل ولایت عشق است و مرکب اوست. اما معشوق را از عشق هیچ اشتقاق به تحقیق نیست. معشوق را از عشق نه سود است و نه زیان. اگر وقتی طلایة عشق بر او تاختن کند و او را نیز در دایرة عشق آورد، آن وقت او را نیز حسابی باشد از روی عاشقی نه از روی معشوقی.

فصل ۶۴

عشق به تحقیق آن بود که صورت معشوق پیکر جان عاشق آید. اکنون جان عاشق از آن صورت دائم قوت خود می خورد، و برای آن بود که اگر معشوق به هزار فرسنگ دور بود، عاشق او را حاضر داند «و اقرب من کل قریب» شمارد. اما قوت آگاهی از آنچه نقد خویشتن است، جز از سایة جمال روی معشوق نتواند خورد.

بیت

آن روی چرا به بت پرستان نبری

عرضه نکنی کفر از ایشان نبری

گر يك نظری چنانکه هستی نگری

نه بت ماند نه بت پرستی نه پری

شعر

الا فأسقني خمرا و قل لي هي الخمر

ولا تسقني سراً اذا امكن الجهر

وصال معشوق قوت آگاهی خوردن است از نقد جان خود نه یافتن. اما حقیقت وصال خود اینجا دست دهد، و این نقطه از دیده علم متواری است. اما چون عشق به کمال رسد، قوت هم از کمال خود خورد، از بیرون کاری ندارد.

فصل ۶۵ «فی همه العشق»

عشق را همتی است که معشوق متعالی صفت خواهد. پس هر معشوق که در دام وصال تواند افتاد به معشوقی نیستند. اینجا بود که چون به ابلیس گفتند: «و ان عليك لعنتي» گفت: (فبعزتک لاغوينهم اجمعين) یعنی من خود از تو این تعزز دوست دارم که تو را هیچ کس دروا نبود و در خورد نبود، که اگر تو را چیزی در خورد بودی آنکه نه کمال بودی و نه عزت.

فصل ۶۶

طمع همه تهمت است و تهمت همه علت و علت همه ذلت، و ذلت همه خجلت، و خجلت همه ضد معرفت و معرفت عین نکرت. طمع دو روی دارد، یکی رویش سپیداست و یک روی سیاه. آن روی که در کرم دارد سپید است و آن روی که در استحقاق دارد یا تهمت استحقاق، سیاه است.

فصل ۶۷

راه عاشقی همه اویی است، معشوقی همه تویی بود. زیرا که تو نمی شاید که

خود را باشی که شاید که معشوق را باشی. عاشقی، می باید که هیچ خود را نباشی و به حکم خود نباشی.

بیت

تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست

عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

رباعی

قدری نبود ملوک را بر در ما

جز عاشق مسکین نبود در خور ما

تا با خودی ای خواجه نداری سر ما

کاین بر سر بی سران بود افسر ما

فصل ۶۸

جفای معشوق دو است: یکی در پای بالای عشق، و یکی در پای نشیب عشق. و عشق را پای بالایی و پای نشیبی هست. تا عشق در زیادت بود پای بالای او بود که بر عاشق دشوار بود جفای معشوق در محکمی بند و همچنین غیرت از ورق جفا بود و پای بند عشق بود و یار معشوق بود تا زیادت می شود. پای نشیب عشق آن بود که راه زیادت برسد، و عشق روی در نقصان نهد. اینجا جفا و غیرت یاد عاشق آید، تا بندش برخیزد، و منازل در خلع عشق می برد، و این کار به جایی رسد که اگر جفایی یا غیرتی بدو رسید عظیم راهی که مثلاً به سالی خواستی رفت در خلع عشق به روزی یا به شبی، بل به ساعتی برود، زیرا

که بارگاه لابدی معشوق است، چون چشم بر رخنه افتاد، لابدی برسید و امکان خلاص پیدا گشت.

فصل ۶۹

غیرت چون بتابد او صمصامی بی مسامحت بود، اما تا چه پی کند و که را پی کند. گاه بود که صبر را پی کند و بر عاشق آید تا قهری بدو رسد. سر در سر کردن و خود را هلاک کردن از این ورق بود. و گاه بود که بر پیوند آید و ببرد و عشق را پی کند تا عاشق فارغ شود. و گاه بود که بر معشوق آید و معشوق را پی کند، زیرا که آن جناب عدل عشق است، و عدل عشق کفایت و همسانی و همتایی نخواهد، آمیزش عشق و آویزش خواهد. تا نسبت هم در حق عاشق و بس، و این از عجایب است.

بیت

ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر
چون شد دل و جان، نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر بماند از من به جهان
تقصیر روا مدار، آن نیز ببر

فصل ۷۰

قوت عشق از درون عاشق زهره عاشق است، و جز در کأس دل نخورد. اولاً در موج درد عشق بر دل ریزد زهره، پس بخورد. چون تمام بخورد صبر پیدا شود، اما تا تمام نخورد، راه صبر بر عاشق در بسته است، و این نیز از عجایب خواص عشق است.

فصل ۷۱

هر چه در تلوین عشق از عاشق بشود، در تمکین عشق بدّل آن بیابد از معشوق. ولیکن نه هرکس بدین مقام رسد که این بس عالی مقامی است در عشق. و کمال تمکین آن بود که از هستی او چیزی نمانده بود.

بیت

لعلی که زکان عقل و جان یافته ام
با کس ننمایم که نهان یافته ام
تا ظن نبری که رایگان یافته ام
من جان و جهان داده، پس آن یافته ام
و وصال و فراق او را یکی بود، و از علل و عوارض برخاسته بود. اینجا بود که او اهلیت خلعت عشق یابد و این حقایق که بر بدّل از معشوق به عاشق می رسد خلعت عشق بود.

بیت

دل در طمع وصل بلا را سپر است
جان در دم هجر و زهر او بر خطر است
بیرون ز وصال و هجرکاری دگر است
همت چو بلند شد همه درد سر است

فصل ۷۲

معشوق خزانه عشق است و جمال او ذخیره اوست. تصرف عشق در او نافذتر است به همه حال، اما اهلیت خلعت عشق آن است که در فصل اول پیش از این بیان افتاد.

فصل ۷۳

عشق عجب آینه ای است هم عاشق را، و هم معشوق را. هم در خود دیدن و هم در معشوق دیدن و هم در اغیار دیدن. و اگر غیرت عشق دست دهد، یا واگیری نگرده، هرگز جمال معشوق به کمال جز در آینه عشق نتوان دیدن و همچنین کمال نیاز عشق، و جمله صفات نقصان و کمال از هر دو جانب است.

فصل ۷۴

عشق حیرت است، در او هیچ کسب راه نیست به هیچ سیل، لاجرم احکام او نیز همه جبر است، اختیار از او و از ولایت او معزول است، مرغ اختیار در ولایت او نپرد. احوال او همه زهر قهر بود، و مکر جبر بود. عاشق را مهرة بساط او می باید بود تا او چه نقش نهد. پس اگر خواهد و اگر نخواهد آن نقش بر او پیدا می شود. بلای عاشق در پندار اختیار است. چون این معنی تمام بدانست، و ببود، کار بر او آسانتر شد، زیرا که نکوشد تا کاری به اختیار کند در چیزی که در او هیچ اختیار درست نیست.

بیت

آزاده بساط مهرة تقدیر است

در راه مراد خویش بی تدبیر است

آن مهرة تویی و نقش دورش به مثال

کو خود همه در دیده خود تقصیر است

فصل ۷۵

گاه بود که بلا و جفای معشوق تخمی بود که از دست المعیت و کفایت و

عنایت عشق در زمین مراد عاشق افکنند تا از او گل اعتداری برآید و بود که فزایند و ثمره وصال گردد. و اگر دولت به کمال تر بود آن وصال از یکی خالی نبود، اگر برق صاعقه بجهد و بر راه او نیاید، و راه بر دولت او نبرند. و این برای آن بود تا بدانند که هرکه در راه عشق رود اعتماد نبود. و برای این گفته اند:

بیت

گر غره بدان شدی که دادم به تو دل

صد قافله پیش برده اند از منزل

و این معنی هم لایق است:

بیت

دل گر چه ز وصل شادمان می بینم

هم پای فراق در میان می بینم

در هجر تو وصل تو نهان می دیدم

در وصل تو هجر تو عیان می بینم

فصل ۷۶

عقول را دیده بر بسته اند از ادراک ماهیت و حقیقت روح، و روح صدف عشق است. پس چون به صدف علم را راه نیست به جوهر مکنون که در آن صدف است چگونه راه بود؟ اما بر سیل اجابت التماس این دوست عزیز اکرمه الله تعالی این فصول و ابیات اثبات افتاد، اگرچه که «کلامنا اشاره» از پیش بر پشت جزو اثبات کرده ایم تا اگر کسی فهم نکند معذور بود که دست عبارات بر دامن معانی نرسد. که معانی عشق بس پوشیده است.

هو
١٢١

بحر الحقیقة

جامع العلوم و المعارف و مجمع الكرامات و المكاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللہی سلطانعلیشاهی گنابادی

به كوشش: دكتور علیمحمد صابری

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیباچه

حمد و ثنا مر پادشاه مشتاقان و آله متحیران را، که او آفرید ملکوت آسمان و زمین را. و سرّ عارف را به کشف مشاهده بصیرت داد. معدن دلش را به نورهای معرفت ضیاء ولایت داد. پس سرّ دوستی را از راه لطف در حضور سرّ وی به حکم مشاهده بدان دیده امانت داد. پس لحظه ای از آثار الوهیت مرامنت را جذب ای داد، و از تأثیرات آن جذب شغاف^{۴۵} دل وی را در مظالم معرفت از راه عنایت منشور کشف داد، برای اکرام و انعام وی را. و تعلیم و تعریفش کرد از راه عنایت در سرایر خویش تا حکم خدای - جَلَّ ذَکْرُهُ - آثار وحدانیت بیند و شاهد آن امانت گردد، تا به طریق دیده در حضور آن معانی حاضر آید، تا دقیقه ای حقایق سرّ ربوبیت را در سرایر خویش شاهد معانی گردد.

بر علوم صلاهی روز میثاقی در آن مجمع که ارواح بنی آدم را در مظالم لطف بداشته بود، که ندای حقیّی بدان ارواح پدید آمد که گفت: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»^{۴۶}؟ و آن چنان بود که به هدایت خدای - عَزَّوَجَلَّ - و به ارادت او بود در مقام لطفشان داشته بود و با مشاهده شان خو کرده. آن معانی را دُرّ با قیمت گردانید و روح را صدف وی کرد. پس آن معانی را از راه مشاهده روح مرکب کرد تا آن حضرت

^{۴۵}- در پرده و حجاب

^{۴۶}- قرآن ۱۷۲/۷ آیا من خدای شما نیستم؟

وی را هجرت افتاد. پس ندا کرد که: «نه منم خداوند تو»؟^{۴۷} جان تو او را شناخته بود، هم به تعریف او جواب «بلی» گفت، و هیچ چیز از غوغای بشریت در آن سفر بدان معنی عدیل نبود.

اکنون او را سفری دیگر فرمودند تا آن صدف را هجرت افتاد، تا بدین جوارح مر او را ولایی باشد. هر که خواهد تا شاهد آن معانی گردد سفر اختیار باید کرد از خود در خود. مسافر باید بود و عزیمت طلب درست باید کرد تا این طریق بر وی مهیا گردد، که این طلب نه چندان بود که در حدود عقل باشد، و عقل را در این معانی دیدار نیست که طلب در حقّ غایب افتد، و حقّ نه حاضر است و نه غایب. حقّ را به حقّ باید طلبید نه به یطلب.^{۴۸}

اما طلب وی از آن وجه است که هر چه را عقل وی ادراک کند از آن طلب بیاید آسود و بر سریر^{۴۹} حدّها امر حقّ نگاه باید داشت تا از این در نگذرده که در وی وادیی است، تا در وادی تشبیه و تعطیل نیفتد و از راه باز نماند که این منزل بشریت مرد است هر چه از این بشریت بضاعت راه سازد تا بدان حقّ را یابد، به علّت یافته باشد، و حقّ را به حقّ توان یافت.

پس مسافر را بر عقل خویش مشرف باید بود به بستان معرفت، تا هر چه از این پیش وی بگذرد، عقل را از تجسّس آن زجر کند و به سماع روز میثاقی بازگردد که آن روز «بلی» جواب گفته است.

امروز که سماع کند مستمع همان معانی است و انبساط کننده با حقّ همان معانی. هم بدان نطق مناجات کند که آن روز «بلی» گفته است. اما حجّت را

^{۴۷}- اشاره به آیه قبل

^{۴۸}- نه به مطالبه از او

^{۴۹}- تخت

در وفای آن معانی باید بود تا چنانکه آن روز از خود مجرد بود، امروز آن مجردی را طلب کند تا دل را از توقّف مکونات^{۵۰} هجرت فرماید، و در پایگاه انفراد استقامت فرماید تا بجز دوست هیچ چیز دلبد وی نگردد.

محبّ سرگردان و غریب ازین روی است که دلش را بر هیچ آفریده آشنائی نیست، و در هیچ مقامش نزول و وقف نیست، گر چه در وطن است مسافر است.

اما سفر این طایفه بر چهار وجه است: دو کسبی است و دو عطیتی.

آنکه کسبی است یکی بینش است و آن تأثیرات معرفت است، و دلیل وی عصمت است. و دیگر روش است و آن به حکم معرفت است و دلیل وی زجر است. و آنکه عطیتی است یکی بُرش است و دلیل وی برید حقی است. و دیگرکشش است و دلیل وی نمایش پادشاهی است.

با عدیل بینش مسافرگرد تا از دو منزل بیرون شود یکی منزل بشریت تا تبرّای کلّ مقامات از نظر دل خویش بستاند و آنچه به اذن اوست، و راه تا قدمگاه از حدود دل بیرون شود تا در صحرای معرفت از سالکان مقدم گردد. پس، از منزل روحانیت بیرون شود که بی مقامش مقام گردد که از ملایکه هر یکی را مقام معلوم است. و این مسافران را معلومی مقام محجوبی است که دید مقام مکان مسافرکرد، بدان معنی که حقّ را بیافت مقام طلب کند.

هرکه را در راه وقف افتاد، طریق بر وی مشوّش گشت، بدان بود که این دو منزل را معرفت نداشت، هم در او بماند. هرکس را به بهره خویش نصیبات اختیار او مرایشان را سرّ ارادت خود گشت، نه حقیقت روش یافتند و نه

^{۵۰} - آفریده ها و موجودات

حقیقت بُرش، هرکه را در این دو منزل ساکن وقف بینی، بدانکه طفل این راه است، که بالغان را در این دو منزل مقیم نیابی. و این راه برّ است.

پس هرکه را دُرّ با قیمت باید، از مکان هجرت بایدکرد تا به بحر رسد، که دُرّ درمکان بحر یابی. و عزّت در آن است که غوّاص را، جان نعلین بایدکرد، و بقا را به فنا مقید بایدکرد.

پس آن فنا را بضاعت طریق بحر بایدکرد تا صدف معنی بدست آرد و بیافت آن، دُرّ حیات یابد.

پس ای جوانمرد عالم! عالم خلایق را در آرزوی هوس آن دُرّ یابی، اما غواص جانبازکم یابی، اگر مهوسان^{۵۱} بیافتندی در راه عزّت نماندی.

پس در راه دل ترا طلب درست بایدکرد، که روح تو صدف آن معانی است، و سرّ تو بحر آن صدف است، و دل برّ آن بحر است. از دل وکلّی مقامات بیرون باید شد تا بدان بحر مستغرق گرفتار همّت خود گردی. و سفینه آن دریا عنایت است، و بادبان وی لطافت.

اما مسافر را بر اشارت آن علوم باید رفت. چون به ارادت در آید روش وی با هستی واسطه گردد، و چون به دوستی دل با کلّ مقام واسطه گردد به آثار الوهیت ناظر آید، سرّ او واسطه گردد، و این طریق برّ است. از این همه بیرون باید شد و از هفت بحرش بیایدگذشت. و صدف هر دریا به دست باید آورد تا غسل یابد از آلائش دید خود. پاک گردد از حدیث حجاب، تا آنگاه دُرّ وی را به پاکی حکم کنند. تا پاک نگردد، حاضر حضرت نگردد، و محرم موآنست نگردد، و اهل امانت نگردد. و تا اهل قربت نگردد، شایان وصلت نگردد. تا شایان وصلت نگردد، امانت دار سرّ نگردد. و تا امانت دار سرّ نگردد، صاحب

^{۵۱} - صاحبان هوس

کرامت نگردد. و تا صاحب کرامت نگردد، اهل فراست نگردد. و تا اهل فراست نگردد، واقف و شنونده اسرار حق نگردد. تا واقف و شنونده اسرار حق نگردد، جمال معرفت بر او کشف نگردد. و تا جمال معرفت بر او کشف نگردد، محرم مشاهده نگردد. و تا محرم مشاهده نگردد، حیات وی طیبه نگردد. و تا حیات وی طیبه نگردد، باقی به حق نگردد. و تا باقی به حق نگردد، بینائی وی راست نگردد، و صاحب سرّ و والی ولایت نگردد. و تا بدین محلّ نرسد، پایگاه خاصّ خاصّ نیابد.

پس هرکه را باید تا اشارت خاصّ دریابد و از آن نیکوئیها که برایشان کرده است وی ببیند، این سفر اختیار باید کرد و از جان نعلین باید ساخت، و از طفلی بشریت به بالغی فقریت^{۵۲} باید آمد. و از جنون هستی هشیار باید گذشت که ایشان بالغانند، و هر طفلی مرایشان را نبیند. غسل باید آورد از راه تا دید خود، تا مرایشان را دریابد. و هفت دریا در باید گذشت، و صدف هفت دریا به کف همّت باید آورد. و حقیقت گوهر آن بیاید دید تا آن وقت مرد پاک گردد.

اکنون پدید^{۵۳} کنیم که صدف هفت دریا چیست، و سرّ آن صدف چه، و نام دریا چیست. و در هر دریایی چند هزار اشارت عجایب است و رموز ظرایف، که چون مسافر غواصّ آن دریا گردد آن همه را دریابد.

اما بگوئیم که مسافر این بحر را چه باید کرد تا از این برّ به بحر رسد. و او را مرکب استقامت باید، و لباس صدق، و تیغ یقین، و سپر توکل، و جوشن رضا، و خود تسلیم، و زرة تفویض، و ساعد تفرید، و زاد تجرید، و راحلة قناعت، و عدیل توفیق، و دلیل عنایت، و طلاية عظمت، و تعجیل رفیق، و مراقبت

^{۵۲} - بیچارگی و درویشی

^{۵۳} - مشخص و هویدا کردن

خواطرهای راه دیدن به پاس داشتن مراقبت، و از وقوفهای طریق حذر باید کردن به قیام کردن حضرت، و سارقان راه نگاه داشتن به هر لحظت و خطوت، تا مسافر به بحر رسد، و آنچه اشارت کرده ایم بیابد.

اما صدق و کذب را فرق باید کردن که کاذبان در برّ بمانند و صادقان به بحر رسند. و ما از خداوند - عَزَّاسْمُه - یاری می‌خواهیم تا ما را نصرت کند به جمع کردن این کتاب و این کتاب را «بحرالْحَقِيقَه» نام کردیم که حقیقت سرّها معنی دیدن باشد، که این سخن ما را در سر مشتاقی رفته است، و اینجا صفت خاصّ خاصّ خواهد رفت که حقّ با ایشان چه کرد، و هرکه از آن گوهرها گوهری بیابد، صفت وی چه گردد. پس بر سرّ بارخدای جز خواصّ او واقف نگردد. پس معنی هر صدفی در اشارت باز نمائیم بدانچه حقّ - عَزَّاسْمُه - ما را بنماید، که بی‌ازو ما این حدیث را بیان نتوانیم کرد. و نیز تا مرد در خود طلب کند که این راه ضمیرست و سرایر سرّ و حضور حضرت خطرت و ناظر لحظت، و این همه را به ظاهر صورتی هست. مرد باید که ناظر سرایر سرّ خویش گردد. تا آنگاه که ازین بیرون آید و به بحر مستغرق گردد، تا معانی را شاهد گردد. و اکنون بگوئیم:

بحر اول - معرفت است و گوهر وی یقین است.

بحر دوم - جلال است و گوهر وی حسرت است.

بحر سوم - وحدانیت است و گوهر وی حیات.

بحر چهارم - ربوبیت است و گوهر وی بقاء است.

بحر پنجم - الوهیت است و گوهر وی وصال است.

بحر ششم - جمال است و گوهر وی رعایت.

بحر هفتم - مشاهده است و گوهر وی فقر است.

اما نباید دانست که مرد این بحر را چون بحر صورت نتواند بُرید که هر چه تحت قدم وی است مُحدَث است. بُریدن این بحر مسافری راست که حقّ - سبحانه و تعالی - بهر صفتی آثار خدایی خود بر او کشف گرداند، مر او را مستغرق آلاء^{۵۴} و نُعمای خود گرداند. و عقل او را مغلوب تابش این کشف کند که تا آن معانی که درو مضمّر است ناظر مشاهده حقّ گردد. از حقّ به حقّ قربت یابد، از حقّ به حقّ ناظر آید. عقل از آن ادراک معزول باشد. سماع مر آن معانی راست که او جز با دوست آرام نکند. هر ساعتی از حقّ مر او را بری^{۵۵} و الطافی و نواختی^{۵۶} و عزّتی باشد. و بقا دادن به این معانی در بن عالم، و محرم گردانیدن او از کلیّ خلاق، و دعوت کردن باشد به وصال حقّ، و در انتظار ماندن او برای رؤیت اگر چه در دنیا است، و در عقبا وی را از مقیمان دو عالم نگویند.

اما این بینش شما نیست و بینش عقل نی، که همه از تشبیه است. از دیده عقل توان دید بی تشبیهی، به دیده معرفت بیند. هزاران هزار قافله را به صلا^{۵۷} این حدیث از مکان عافیت بیرون آوردند، تا کرا شاهد آن معانی گردانیدند، که هر که گفت رسیدم، آن از وی مسلم نیست، که رسیدگان مغلوبان عقل اند، کی وصف توانند کرد آنها که از وصف عاجزند؟ مغلوب معرفت اند و بینای مشاهده. پس مرد را تصرّف از راه نباید افکنند که تا اگر بنمایند بینند، و اگر نمایند قوت طلب ساقط کند، که طلب مرد را دریافت خود درست است، که

^{۵۴} - صفات

^{۵۵} - خیر و نیکی

^{۵۶} - آهنگ و حرکت

^{۵۷} - صدا و آهنگ

وی از آن معانی غایب است. اما به طلب حقّ را یافتن درست نیاید که بنده مُحدَث^{۵۸} است و خداوند قدیم^{۵۹}، قدیم را به قدیم توان یافت، و کلیّی مُحدَثات را به قدیم توان شناخت.

اکنون حرفی چند در توحید یاد کنیم پس به سخن دریاها در شویم تا مسافر این حدیث بر خود راست بکند تا مُحدَثی خود را به قدیم برنگیرد، و نیکوئیهای خداوند به جان و دل بپذیرد، تا مستهلك و ناسپاس نگردد، و شرایط حضرت به جای آرد، و موافقت را در نمایش حقّی نگاه دارد که حقّ - سبحانه و تعالی - بزرگ منزلی و عزّتی نهاده است مر این راه را و روندگان او را. پس عزیزی باید تا مر این کلمه را سبقت کند، و آن عزیزان را به جان و دل مراعات کند.

پس نباید دانست که عزیز بر کمال به حقیقت خدای - عزّاسمه - است که ما را به حقیقت توحید خود شناسا گردانید که توحید آن وحدانیت است. موحدّ عزیز کرده احد و برکشیده او باشد، که اگر حقّ نخواستی، بنده چه کردی؟ و اگر او تعریف نکردی، بنده چگونه شناختی؟ پس ارادت حقّ یکی بدان که تقدیر کرد از خیر و شرّ، و بنده در فعل این مختلف. پس جمال و جلال يك صفت است سرّ خداوندی را عزّاسمه - اما مرید را مراد در او مختلف. و این از برای آن گفته شد که سخن در جلال و جمال خواهد رفت و تجلّی صفات، تا مرید را بر چیزی مدار نیفتد که از راه باز ماند و حقّ را به خیر و مثل نجوید، حقّ یکی است. آثار یگانگی او بر موحدّ آن است که وی را به توحید آرد تا ارادت حقّی بی علّت به ارادت مرید مراد گردد، تا مرید را کشف جلال باشد و او در حکم گدازش باشد. تناقض در حقّ مرید افتد. و ارادت حقّی یکی مرایشان را به ارادت آورد

^{۵۸} - مخلوق و ایجاد شده که نبوده و بعد ایجاد شده

^{۵۹} - ازلی و همیشگی

تا مراد آن کند که وی خواهد که او از حقّ نصیب خود خواهد. مرید عالم امر بود و مراد عارف امر مراد را سرّ چیزها نمایند، مرید را صورت چیزها. مراد را لطف کند و مرید را تهذیب و تأدیب. مراد در منزل رجاء بود تا همه از حقّ به خود نگردد، و مرید در منزل خوف بود گاه از حقّ به خود و گاه از خود به حقّ. بر مرید هستی خود کشف کنند تا متحیریش^{۶۱} درست گردد و گوهر عجز خود را ببیند، بر مراد جمال خود کشف کند تا بینایش درست گردد و عزّت خداوند ببیند و همه نازش وی از عزّ وی بود. بهر لحظه ای سرّ وی از کلّ مکونات بیرون برد، تا ندای حقّی بدان معانی نرسد قرار نکند. پس نه در یابد روزگار وی را، و نه مطلع گردد نمایش وی را، و نه ببیند اشارت وی را، بدین معنی مراد را بر مرید فضل است زیرا که جمال است، حاضر کرده حقّ است، و حاضر او را کس غایب نتواند کرد.

اما حقّ او را دو مرتبه از مراتب داده است در يك مرتبه همه سماع، و در دیگر مرتبه همه گفت. در آن مرتبه که سماع باشد، از فرق تا قدم وی همه سماع گردد، بدانکه حقّ آن معنی را جذب کند، و آن معنی سرّ را جذب کند. و سرّ دل را جذب کند. اکنون اگر کلیّ عالم برو فرود آیند وی مشغول نگردد که حقّ غالب است نه مغلوب. چون دوست خود را مغلوب گردانیده لطف خود کرد، که از قدرت آنکه او را غلبه تواند کرد؟ باز چون به گفتش آرد از فرق تا قدمش زبان گردد که آن معنی با دوست گوینده اسرار کرده. و در مناجات سرود سرّ در آرد. همگیش در آید، رفته گردد، این نه چنین ایستاده باشد که اگر کسی وی را مشغول کند گو هلاک خود را ساخته باش، و این مشغول گردد. گوینده خود آمده است و در آن گه سماع کند شنونده از حقّ آمده است.

^{۶۱}- تعجب و حیرانی اش

اما زیرک کسی باید تا درین روزگار مراورا باز شناسد. صحبت داشتن بدیشان برای این معنی پرخطر است. نیاز کامل باید تا راستی روزگار نگاه تواند داشت. و معرفت قوی باید تا اشارت ایشان را ببیند.

باز مرید را این محل نیست که او را تابش جلال حقّ بود. گاهگاهی تابش هستی حقّ را دیده بود اما در حکم آن تابش همی باشد که به ناگاه حقّ مراورا به فراق خود بسوزد. گدازش وی ازین روی بود که دلش در بر^{۶۲} طپیده بود و سرش برای نجات خود در امطار بود. گداز^{۶۳} وی از درون بود، اما شخص را تبّی گرداند تا فروغ آتش و خوف دل وی را از نظر خلائق پاک گرداند. آن چون متحیر گردد در دنیا و از دنیا خبر ندارد، و در عقبا^{۶۴} و از عقبا خبر نی.

اما فرق کننده فراق وصال بود. مراد را این فرق نماید. و او در کشف جمال ناظر است که آن معنی جذب کرده حقّ است، و وی نه فراق دارند نه وصال. هر چه گونه اش دارند ناظر دارنده است نه ناظر باشند. نازش وی ازین روی است، اما به ظاهر تأثیرات آن همی تابد. در او تاریکی و شیفگی بینی و به باطن همه خوشی و خرمی.

بدان که بوستان دل او به آثار لطف خدای آراسته است و سرّش به آلاء و نُعماء^{۶۴} حقّ پیراسته است. و آن معانی به مشاهده حقّ - عزّاسمه - عزو مرتبه یافته تا هر که او را ببوید ازو بوی وصال حقّ می آید. اما هر کسی آنرا شمّ نباشد، مگر کسی را که همّت وصالها بر دل او حرام گشته باشد و او در طلب وصال

^{۶۱}- بیابان

^{۶۲}- سوختن

^{۶۳}- آخرت

^{۶۴}- نعمتها

حقّ مدهوش و بی قرارگشته باشد. چون از او آن بوی بیابد، قوت همّت وی گردد، و بضاعت نیاز وی شود، و عدیل ارادت و مونس و محبّ وی گردد، تکسین شوق وی شود تا در خود مسافرگردد.

اما دیگران را تأثیر آن شم هم در عبارت مُضَمَّر گردد. تا در آن سَمَاع آید هیچ وصال دل او را به دعوت خود نخواند. یکی را کَلّی بود و یکی را بعضی. پس حقّ را برمید این نیکوئی است.

و هرکه به کلمه توحید تقرّب کرد، همه مرید حقّ اند، اما این کشف و این زندگانی تا که را داد. آنها که یافتند از هر دو عالم روی برتافتند و با خود هرگز نساختند. پس ای جوانمرد! آثار خداوند، دل موحد را چنین گرداند.

اما ازین هفت دریا بیابدگذشت تا این مزد آن را دریایی که آب حیات به دریا مُضَمَّر است، و گوهر با قیمت به دریا مُضَمَّر است، و عجایبهای وی بس منکر است. هرکه دُرّ به دست آورد گوحدیث دریا مپرس، و هرکه مرد بحر است گو بربرّ منشین که: «ضدّ آن لایجتماعان»^{۶۵}، اندکه دریا را صفتی است که هرگز زنده عادت را به کس ننماید تا آنگاه که غرقش کند و لباس عادت را از او برکشد. پس مرده به خلق نماید تا همه وی را به حکم مردگان کنند، آن ضرب مثل است.

اما سلطانت این دریا عالی تر است که تا مردرایک نظر هستی باقی است برجان، دم بر عادت می زند. چون بدین دریا در افتاد مستغرق گردانید تا از هستی و نیستی خودش پاک گرداند. پس این معانی را در مکان سرّ او پدید آورد و دلش را به تابش آن نور منورگرداند تا حیات یابد و حیات او برعکس حیات دیگران گردد.

^{۶۵} - دو ضد هرگز جمع نمی گردند.

اما هرکه را با جان حدیثی است بدین دریا در نتواند آمد. و هرکه خواهد تا این دُرّ بیابد، گو این سفر اختیاریکن که این دو سفر بر مرد است بینش و روش. و آن دو سفرکه حقّ دهد بُرش وکشش. و آن دریاها در آن دو سفر بود. بحر در آن عالم است و برّ در این عالم. برّ به قدم توان یافت و بحر را به سفینه.

اما این سفر قدم ظاهر نیست، قدم همّت است، تا مرد بدان قدم رونده راه گردد، تا از دل گذرکنده که دل را عزّت نیست بی آن معانی.

اما این بینش از تأثیرات معرفت است، چنانکه آفتاب ضحی حکم روشنایی دارد اما سلطانت تابش ندارد، و این برای آن است تا همّت را غلط نکند. غلط کردن وی بر دون حقّ ماندنست، و رفتن او از کلّ کون مفردگشتن است تا بهر لحظتی و خطوتی که چیزی در پیش وی گذرکند آن تأثیرات بدو بنماید و عصمت خدای - عزّ و جلّ - آنرا از راه وی دورکند تا مرد در اثر اثبات او دیده رسول کند تا بر هیچ حدّ و حدود دل خود برنگذارد که حدّ خدای آن است که بنده دل در بند دون نبندد و حدّ حرّیتش^{۶۶} بینش در حقّ آفریده است تا آزاد را هرکس بنده نتواندکرد. و مرد را بینش برای آن باید، و رفتنش در حقّ، جز خدای که هیچ نصیبی ای وی را بنده نتواندکرد. و باید دید و دانست که در نماز و بیرون نماز که به حدّ امر وی نشستن است، این صورت است.

اما به معنی از دون معبود خود به دل دور نشستن است، که هرکه قیام صورت بیارد و از سرور سرّ با دوست خبر ندارد، نماز وی نماز نیست که سرّ نماز متقیان این معانی است، اما این همه در تبعّ وی اند.

پس مرد را بینش برای سرّ هر چیزی راست تا چون به نماز در آید دل را به صدفی بگذارد و با سرّ قرین گردد تا عداوت خلق وی را حاصل آید. پس بدان

^{۶۶} - آزادگی

معنی خلوت جوید تا از نکته سَری مفرد آید، و هرچه از آن معانی به وی رسد مستمع آید که در وقت نماز از حقّ مر آن معنی را جذب به باشد تا دیدش در نظر آید و از حقّ خلعت^{۶۷} مشاهده یابد تا معبود خود را ببیند. از راه عجز در پرستش آید، و از عنایت در نازش آید، و از لطف در پرورش آید، و از کرم او در گرفت آید، و از عنای او در سوال آید، و از عزیزی او به در خواست آید. آنگاه به فقر دوام بیفزاید تا از این معانی مناجات کننده و بیننده به حقّ آید. نمازکننده را سرّ نماز این است. هرکه را در نماز روزگار بدین صفت نباشد وی صورت امر را بیش پیش نرفته باشد و از عین نماز بی خبر است.

بینش این مرد را برای این حدیث باید تا حدّ خدای را نگاه تواند داشت. اما حدّ خدای جداگشتن است از نصیب خود، تا سرّ هر چیز را ببیند به حقّ - آن ارادت همّت از آن حدّ نباید گردانید که عصمت وی را منع کند، آن اشارت را نگاه باید داشت تا راه بیرون برد.

باز روش است که رفته باز نیاید، مگرکه باز دهند، هرکه باز آمد به وادی اهانت در افتاد، و هرکه را باز دادند برکنج عنایت افتاد. باز دادگانند و نگاه داشتگان، و باز آمدگان و گذاشتگان. داشته و نگاه داشته عزیز است، و گذاشته ذلیل. هر دو به حکم او آمدن همچو ارادت. اما یکی را بر مقام او قرار دادند، و یکی را از کلی مقام به خود قراردادند. اوکه در مقام است از نعمت مشاهده محجوب ماند، و آنرا که از پی مقامی، مقامی دادند در حکم مشاهده مکشوف ماند. پس مقامی در حقّ وی هنوز جمال توحید ندیده است، و این که بی مقامی است از مقام رفته است اما مقام ندیده است.

^{۶۷}- لباس

روش مرد در این سفر، جدا کردن عادت خود است، بر هر چه مانده از حقّ ماند. و مسافر را ماندن هلاکت است. باید که او را روش به امر باشد که صورت آن را به علم گذارد و سرّ آنرا در عمل آرد. و می‌رود تا آنگاه که حقیقت آن وی را عین معین گردد. این رفتن را صدق کامل باید.

و در معرفت همچنانکه آفتاب بلندگشته باشد، ضیاء تابش دارد، اما سلطانیت سوزش بروگمارد و تصرف نظر از و بر دارد. و این مرد را در روش همین است که از هر چه درین گذرد که دیده او بر این ناظر آید، از آفتاب عمل خویش بهره گیرد، هنوز سوز معرفت در او نگشته است. زجر وی را همی باشد به هر لحظتی و خطوتی. و به هیچ وقت از آن خالی نباشد تا آنگاه که از کلی مقام بیرون رود، از سرّهای حقّ دیده گشاید، و معنی هر یک ببیند. پس نمایش زجر را پی برد تا آنگاه که از این همه بیرون رود.

پس به عالم بُرش برسد و این عطائست نه کسبی. و قوت وی در این حدیث مستهلك گردد که بُرش همچون نمایش است، بینش حقّ را نمایش باید، و قرب حقّ را مقدمه بُرش باید. و این بُرش دیده سرّ وی را بود تا عدم وجود هر آفریده را بدو نمایند. پس برید حقّ مراو را بی‌گاهانند که در این نمایش مر ترا هجرت است تا نظر از همه برگیری که هر چه هم‌رنگ تست در وقت تو حجاب راه تست. بگذر که اگر واسطه ای پدید می‌آید من مر ترا حاصل نگشته. مستهلك این حدیث گشتی، و کشف کننده اسرار بگشتی. اشارت مرا پاس دار که ادیم از حقّ به تو، تا مهذب گردی که آن حضرت پاکان است و پاکی مرد در آن حضرت از هر نشانه ای بی نشانی است و از هر غایبی حاضری است.

و این برید برای آن است که اگر ندای حقّی به وی رسد درین محل بسوزد، و اگر نمایش حقّی ببیند مستهلك عمل گردد. پس برای مدار مصالح وی تا قوت

یابد و به پرورش حقّ قوی گردد و از دیده سرّی از هر چیزی تجربه گیرد به دریافت حقیقت آن چیز، و از عدم هر معنی وجود به حقیق بیابد سرّهای حکم خداوندکشف گردد و در آن کشف حجاب صفای هر یک ببیند.

و بدان که حقّ وی را از هر چیزی بیرون می برد و این برید را مقدم خویش ببیند بر هر چش^{۶۸} استقامت دهد بیاید بود، و هر چش اشارت کند بیایدگذشت. و درین بُرش خلعت خدای بنده را آن است که مقام چند هزارکس را به وی نمایند تا مر آن را ببیندکه هرکس را بر چه داشته اند و مرکب همت وی از کجا خواستند. و معلوم گردانند بر وی که هر یکی را به نزدیک ما محل چیست و در خواست ایشان به حضرت ما چیست، و هرکس از ما به چه بسنده کرده است. این برای آن است که وی مهذب گردد که از بعضی تنبیه گیرد و عبرت باشد مر او را در آن بینایی. و این مرد همچنان باشد که کسی در ملک دیگری به اذن او همی رود، نتواند بی اذن او رفتن، نتواند بی اشارت او نشستن، و باز نتواندگشت بی اذن او.

اما هنوز او را در بینایی کامل نگردانیده باشند که این بُرش است و بُرش را اشارت است. و بینش را نمایش آنگاه بود که دیده این کس را جذب کند، و این حدیث دل وی را نبود.

اما بینایی سرّ وی را معطل گرداند، میل فرقت خلق بر او کشد تا هیچ خلایق را نبیند. آنگاه از او پرده دیده تصرف فروکشایند، و آن معانی مُضمَر را به مظام مشاهده خاطر خوانند تا در قیام نظرایند، آن نظر را جذب خوانند. و هرکه را جذب کردند، عاجزگردد از وصف آن کشش، فروماند از تصرف آن بینش. آن دیده معرفت است و آن نمایش تعریف حقّ، تا از حقّ، حقّ شناسد.

^{۶۸}- هرچه هست او را

پس هرکه را جذب کردند زندگانی وی بدین صفت بود که از این عالم رفته باشد آن معنی، اما شخص وی اینجا بود. پس خداوند آن معانی را از دیده خلق پنهان کرده است. خاصگان حقّ را به صورت ببینند، اما سرّ آن معانی را نبینند. هرکه ایشان را بدان معنی ببیند ندیده است، و اگر ندیده است و آن دید را به نمود حقّ ببیند.

پس هرکه دعوی کند که اولیای حقّ را دیدم باید که از معانی بهره دارد، ورنه گواهی وی باطل است، هرکس را آن خلعت نپوشانند. مرد را دعوی آنچنان نباید کرد که ایشان از آن دعوی بیرون رفته اند.

اما آن مردان به نمایش حقّ معنی هر یک ببینند، و شفقت ایشان پرده پوشیدن است برایشان. آداب از خداوند - عَزَّاسْمُهُ آموخته اند. و این نمایش آن دیده راست که به غیر ناظر نیست. و نمایش از مشاهده است، تا آن معنی بر سلطانت آن بقا یابد و این حیات فنا یابد. اکنون ایشان را زنده خوانند، و این حیات را طیبه خوانند، آن حی را باقی به حقّ، و صاحب این روزگار را اهل خوانند.

اما این سفر عطایی است مر آن را که این دو روزگار دادند. آن دیده را به بینش میل قربت کشند. و آن دو سفر کسی که به اول یاد کردیم که بینش را به حقّ آنکس ببیند که منزل بشریت را بریده باشد، و آن دیگری که روش است، آن به حقّ رود، منزل روحانیت را بریده باشد. آنگاه در سفر بُرش صحرای معرفت را دیده بود، و در سفر همه کشش خود را مستغرق نمایش حقّ دیده باشد. اکنون بالغ باشد و در عالم ربوبیت نظر یافته باشد.

صحرای معرفت این را خوانند که در او معرفت هیچ خلق نروید. و در این صحرا دریاهاى ژرف است، آنکه به اول یاد کردیم این دریا، برای آن گفتم که

حکم طاقی دارد به بیگانگی اضافه گردد تا مرد یگانه گردد. غسل یافتنش این یگانگی است، و آن دو سفر بر بود. اکنون سفر بحر است، به عنایت حقّ از این سفر بتواند گذشت. اول دریای معرفت است و در این دریا گوهر یقین است.

بحر اول

بحر اول معرفت است و گوهر وی یقین است. و این معرفت مستغرق عارف خواهد در وجود و جمال و کمال خود که موجودی مرد آنگاه درست گردد که وی در آفتاب معرفت از عدم تمیین وجود خود یابد. اما حدیث وجود عظیم کاری است تا موجود دارند.

اما در این بحر غواصی باید کرد تا صدف یقین به کف آرد، و از عدم صرف آن دُری موجود آید. اما غواصی این شخص ویرانی است، غواص این بحر سرّ مرد است تا مستغرق معرفت گردد.

اما در سفینه عنایتش می باید نشست و دیده در بادبان لطافت می باید داشت تا باد تصرف وی دیده وی را از رکن او نگرداند، که این عنایت مرخصان حق را بدان معنی است که از هر چه خلقت است سرّ ایشان را از همه درگذراند. پس بدین دریاشان مستغرق کند تا سرّ به غواصی مستحق گردد و در طلب آن صدف.

و آن صدف دیده یقین است، و آن طالب دُرّ همت است، و خزانه آن دُرّ آن معانی است که در مرد مضمّر است، سرّ مرد او راست و مرد وی به صفات سرّ است. و یقین جمال آن دُرّ است، و همت قبض کننده آن دُرّ است، و شرف ملک است، و ملک آن معانی است تا آن به وی رساند. و آن رسانیدن بینایی یافتن مرد است.

اما بینایی را قدر و منزلت نیست تا نمایش حق مر او را جمال ننماید. چون نمود، آن معانی را از عدم صرف در وجود آرند تا مشاهده دوست گردد، و همان قول بیابد که در ابتدا یافته باشد، و عده میثاقی را تازه کند.

اما چند نور مر این مرد را درین سفر مرحله گردد. آن ولایت اوست که از صفا بیرون نبرندش و نور صدف به نور یقین است. و این نوریست که از تابش جمال حق باشد تا سر از تصرف آن پیدا گردد. بدانکه معلومش گردانند و چند هزاران هزار عالم را در آن تابش مستغرق گردانند، و اگر از او ذره‌ای را بر عالمیان کشف گردانند همه جانها فدا کنند.

اما حق به عنایت و لطف خود مر آن سر را قوت دهد تا در آن دید تحمل تواند کرد. چون دُر را ازین همت قبض کند، از کل خلائق بی نیاز گردد که اظهار ملک کبیر است، و دُر نقابش باشد که همه اراده‌های همت را به یک ارادت جمع گرداند تا غنای وی درست گردد در حق اختیارات خود. پس آن دُر را بدان معنی مضمهر رساند که حجاب دنیا و عقبا را از پیش او برگیرند. رسانیدن وی آن است که نظر وی از این دو عالم بریده گردد تا همت تبع آن معنی گردد، و سر تبع همت گردد. تا دل سر تبع گردد. همگیش مستغرق از دریا بدین معنی باشد، و آن معنی مجذوب حق باشد. پاکی مرد را حکم این کنند که صفت او بدین دریا چنین گردد.

اما صد هزاران هزار قافله را نهنگ این امید خورده است و دریا را نیافته است. سفر دریا کسی کند که وی را نزد حق قدری نباشد، از فعلهای او اسباب هیچ چیز ساخته نشده باشد. هر که را به عالم صلاح نظریست، و درکوی عافیت گذریست، بروی حرام است گفت و شنید این حدیث که نعلین این دریا جان است، و هر کسی را برگ این حدیث نیست. آنها که سفر این بحر کردند و به هر قدمی صد هزاران هزار جان اگر در قبض ایشان بودی بذل کردند به شکرانه آن نعمت.

پس عجایب در این بحر بسیار است و آن عجایب را به جمال آن دُر توان دید.

کمترین عجایبش آن است که مرد را فانی گرداند تا از دید بقا بر وی اثر نماند. پس به یافت آن دُر، وی را باقی گرداند. و اثبات بقای مرد مکشوف آن معانی است. و آن معانی بقا از مشاهده حق یافته است. پس چون مرد بقا از جان خود دیده است، از بقا کی تواند برخاست؟ ایشان بقا از بقای حق دیدند، این به نزد ایشان فنا بود. هر که را بقا به جان است «ارجعی» در حق وی درست نیاید. در وقت نزع آنها که زنده به حق‌اند، آن معانی با ربّ خویش انس و الفت داشته است اگر چه در دنیا بوده است و دوست خود را شناخته است و در هر لحظه بدو بازگشته است. چون وقت نزع باشد، ندای «ارجعی» بدان معانی رسد «بازگرد زی خداوند خویش»^{۶۹}. پس تا بارها راهی نرفته باشد این اشارت را واقف نگردد. پس این ندا که نباشد از آن طریق بازخوانند که در دنیا «فَفَرُّوا إِلَى اللَّهِ»^{۷۰} نشان نتواند کرد که از کدام طریق به حق گریخته است.

«ارجعی» را همان معانی است. او دوست را شناخته است و ندای سخن بسیار شنیده است. در این عالم که باشد به امر اوست. چون اذنش دهد که بازگردد، بازگردد به عنایت و خشنودی او، و اگر چه جان از وی برگیرند. نینی که عزرائیل - صلوات الله علیه - قبض کننده صدف است نه قبض کننده دُر، که آن دُر را حق نهاده است به خودی خود بی واسطه‌ای. در وقت برداشتن نیز واسطه نباشد، از آن حضرت بدین منزل آمدن به امر واسطه نبود، بازگشتن نیز به امر واسطه نبود. این که از روح خبر نکرد از برای حرمت آن دُر است که اگر از صدف حکایت کردی چگونه در وصف بگنجیدی، چون «دل در تن و جان در دل و سر در جانست».

^{۶۹} - قرآن ۲۸/۸۹ ارجعی الی ربک

^{۷۰} - قرآن ۵۰/۵۱ پس به سوی خدا بگریزید

در وقت نهان دُرّ تصرف هستی مرد به حق باشد در داشتن، و برداشتن آن نیز به حق باشد.

و اگر بعضی را به زوال صدف، دیدار عزرائیل برایشان منکر است که حیات خود را از روح دیده‌اند، باز آنها که حیات از آمدن عزرائیل بر خود فرخنده داشتند که عزرائیل واسطه، و روح واسطه، بقای بشریت واسطه، تا از این وسائط برستند و در کلمه «ارجعی» عامل گشتند. در دنیا آمدند و رفتند و با خلق صحبت نداشتند و همه را به فراق صدف بگذاشتند. اما از دنیا و خلق خبر نداشتند و پاکیزه از این دنیا بیرون رفتند. بدان که از غوغای بشر آلوده نگشتند. تا در بود، جوارح مرد آراسته بود، چون برفت آن آراستگی را با خود ببرد. چنانکه آفتاب برآید روح عالم گردد تا عالمیان در او به حرکت آیند، چون شب آید حجاب بگستراند تا همه از حرکت به سکونت آیند. پس آن معنی که آفتاب جوارح مرد است تا همه را در حرکت آرد، باز به فراق هجرت خود همه را معطل گرداند از آنکه حق وی را به لطف مشاهده خود در روح مرکب کرده است. و از آن لطافت تابش آن است مر اعضای مرد را که همه را منور کرده است دیده را بینایی داده است، و دماغ را شمّ داده است، و سمع را سَمَاع داده است، و لسان را نطق داده است و دست را گیرایی داده است، و پای را روایی داده است، و قلب را محبت داده است و سر را صفوت^{۷۱} داده است، و آن معانی را مشاهده داده است، تا همه آراسته گردند و از چگونگی آن جاهل گردند.

پس مرد را معرفت آنگاه جمال دهد که این سرها بشناسد به تعریف خدای عزّ و جلّ - و از این همه به حق تقرب کند. اما پاس دارنده ندای میثاقی باید بود که

^{۷۱}- پاکی

آن معنی را حق سبحانه و تعالی در ولایت این بشر ملك گردانیده است تا به حکم او باشد. سماعش از او باشد، منهاجش بدو باشد، انبساطش بدو باشد، که عارف را جمال معرفت از کلی معرفت خلایق این پسندیده باشد که در این سرای بجز دوست کسی را نشناسد. اینجا محرم و آنجا محرم، کس بر معانی او مطلع نگردد و او به شناخت کس مشغول نگردد. کشف برکشف زیادت باشد. زیادتیش آن است که بر او نماید. اُنس بر اُنس زیادت باشد و قرب بر قرب. نظر او در این عالم و در آن عالم به غیرت باشد که هرکسی را مشغول چیزها بیند و آن به تعریف حق بیند. و اگر از آن تابشی که سرایر وی را حق بیارسته است، اگر با اهل کفر نمایند همه از بتان تبراً^{۷۲} کنند. اگر بر دریاها عرضه کنند همه آب حیات گردد، و اگر بر عامه عرضه کنند همه از حسرت جان ایثارکنند، و اگر بر کوهها عرضه کنند همه عقیق و بیجاده^{۷۳} گردد، و اگر بر زمین عرضه کنند همه نقره و رزگردد.

پس حق به لطف خود ایشان را حامل آن معانی کرده است تا به قوّت حق همی کشند که آفتاب معرفت را هیچ فلکی نکشد. آن معنی که در او مضمّن است فلک آفتاب معرفت است، جز او کس آن معنی نتواند کشید.

اما سرّ او مشرق است و دل او مغرب. از سرّ برآید و بر دل بتابد. و این مشرق و مغرب خداوند راست، ملك عارف نیست اما نظاره‌ای است تا در آن تابش برّ و بحر را ببیند. و عجایب هر يك را ببیند. و سوز آن آفتاب که بر مرغزار بشر تابد همه نبات هستی و عادت را خشک کند، و درختان دید را محوگرداند، و گل هستی را بپژمراند اما گل محبت را بشکافند، و نرگس ارادت را برویاند، و

^{۷۲}- دوری

^{۷۳}- سنگ قیمتی شبیه یاقوت

بنفشه وصال را مشکین گرداند، و یاسمین اُنس را از اُنس جمال دهد، و سمن صدق را صاف گرداند، و سوسن موافقت را حاضرکند، و واولی انفراد را به قیام آرد، و نیلوفر وفا را آراینده بوستان کند، و ترنج الفت را برساند، و نارنج حال را گونه دهد، و انار وقت را برگرداند، و هزاردستان نیاز را مغلوب و سُکران گرداند، و باد قرب را بر این بوستان بوزاند، و لاله همت را در این بوستان به برآرد، و شراب موَدّت را در کاس عنایت کند، در سحرگاه نیاز مر این عارف را بچشاند.

پس لسان وی را به سوال آرد، و قلبش را به اضطراب آرد، و سرش را به انبساط آرد، تا در صبح دوستی در کوی وصال عجز نفس خویش ظاهر کند. و از دوست درخواهد آنچه دوست وی را اذن دهد که این همه ثمرات عارف باشد.

چون اهل معرفت را بر او کشف کند، عارف مست در این محل یابی که دوست وی را شراب بی واسطه داده باشد. نه واسطه او او باشد نه جز او. و این را واله حق خوانند که والهیش از آثار الهی است. هشیاریش از همه بیشتر بدان که در او آفت هیچ عادت نیفتد، و سُکرانش از همه زیاده تر که به خود هیچ نطق نکند. دنیا و عقبا در این سُکر بروی فراموش گردد. حرکتش سکون گردد، ذکرش سکوت گردد. از حال و وقت خود مجرد شود، از علایق مقامات خود مفرد شود، از اسباب نصیبات خود بی ملک گردد، از معلومات خود بری گردد. سُکر عارف در حکم وکله این باشد تا شناخته گردد در حق خود و جز خود. و بدانگه که حق شناخته باشد، از حق به خو باز نیاید تا آنگاه که بازش دهند، که معرفت حق با معرفت خلق جمع نگردد.

از این معنی عارفان حیرانند که از جز معروف خود بمانده اند. حیرانی ایشان در حق خود و حَزّ خود افتد که از هر طفلی طفل تر باشند بدانایی، اما در حق

شناخت حق از هر بالغی بالغ تر باشند. بینایی حق ایشان را پسندیده است و به حضرت خود حاضر کرده، و در مظالم مشاهده شان برپای کرده. حق مشاهده بینایی ایشان است که به لحظه ای از او باز نیاید به خود، مگر که حق ایشان را بدیشان باز دهد برای مصلحت معاش. ایشان را یکی به وقت امرشان باز دهد تا از آن نظر به حکم مشاهده آیند، آن معنی در ایشان قیام ابد دارد.

اما تن ها را به احکام ارکان نماز باید آمد در تبعیت آن معنی، و گزارد این امر ایشان را از آن معنی در حجاب بکند. سرود مناجات قیام صدق مر آن معنی راست که رکوع و سجود و تکبیر و قرائت و قیام و تشهد مر این جوارح راست، محبت و خشوع و تواضع و خوف و رضا و تسلیم مردل راست. به گزارد چنین امر ایشان را باز دهند که آن معنی در کلمه مفردی درآمده است و او در نظر است، و دیگر مر او را همه تبع. و دیگر وقت خوردشان باز دهند، و خورد ایشان نه این طعام و شراب است. اما معنی را قوت مشاهده است، و سر را قُوت لطف پادشاهی است و آلاء و نعماء او. قلب را قوت محبت و موافقت اوست. بی این قوتها طعام و شراب برایشان نگوارد. طعام و شراب را در این مجلس خورند، نه این را در آن مجلس به چنین خورششان باز دهند.

و دیگر وقت خوابشان باز دهند و بس. خواب غایب شدن است از حضری خود. غایب گردند از تصرف حجاب صفا. و دلشان غایب گردد، و خفتگیشان از این روی بود. و این در حق آن معنی غایبی است و غفلت. پس این غفلت از حق بر ایشان رحمت آسودن است.

پس این همه مرایشان را آسایش است، و از حق برایشان بخشودن است پس غفلت ایشان را حضرت همه خلاقی است.

اما عارف را سماع باشد، بی واسطه بشر باشد. و این سماع همان معنی را

باشد. اما نباید دانست که در این سماع وی را چون شنوند. حق - به سبحانه و تعالی - بدان معنی ندا کند که: «عهد دوستی مرا وفا دار، که منم خداوند و پادشاه و پروردگار تو و محبوب و معروف تو، که دوست داشتم خود بی واسطه تو، و خواستم تا ترا بر این دوستی دارم. ترا داشتم در مشاهده خود، و گفتم: عزیز باش به عز من، قوی باش به غنای من، مستمع باش به اذن من، باقی باش به بقای من، که منم خدای تو - جل الله - و بباش در حکم ارادت من که ترا خواستم، و توبه خواست من مرا خواستی. تعریف کردم تا مرا بشناختی، و هدایت کردم تا به وحدانیت من بگریدی، و آن دوستی را خلعت تو کردم تا مرا دوست داشتی، اکنون من دوست تو و تویی دوست من».

عارف را در سماع این باشد، و هرکه را این سماع نیست و این اکرام نیست سماع وی خود سماع نیست، که روز میثاق خود همین سماع بود که: «منم خدای - عز و جل» - مر آن معنی را به وقت هر سماعی این باشد. این سماع را سماعی خوانند که میان بنده و حق بی واسطگی شود تا از حق شنود و با حق گوید. سر سماع مستمع را این است.

و اهل این سماع را، سماع در سماع است. سماعش ندای حق شنیدن است، و سماعش در سماع لطف دیگری است باقی. و شرب در شرب است، و شربش از هر دو عالم پاک آمدن است، و شرب در شربش در اسرار مشاهده دوست یافتن است و این مستمع را سُکر بر سُکر است، از غلبه ای بیرون نیامده باشد، دیگر بارش مغلوب کنند. و این غلبه سر وی را باشد که نور بر نور زیادت میکند تا قوی گردد و از عالم بشریت خود معزول شود. چون بدان وقت به عالم بشرش آرند عارف رفته باشد نه مانده. مستغرقی عارف به دریای معرفت این

باشد، و به کف آوردن صدف و قبض کردن دُر این باشد.

اما به هر درّی جانبازی باید کرد تا این حدیث را عین بیند نه صورت، که هیچ چیز را از این صورت نشان نتوان کرد. و دلیل را بر این مجال نیست که دلیل مرد به بحر معرفت، فنای مرد است، که گوهر معرفت عزیز است. نیک عزیزی باید و استوار حدیثی تا مرد بدان رسد، که هرکه رسید آن معرفت از وی محو کند تصرف تمیز را.

اما جان در سفر این بحر فدا باید کرد که جان قوام بقای تو است. پس بقا را کم باید زد و دل را فدا باید کرد. دل مقامات است، و از مقامات هجرت باید کرد که آن دُر را دیدن نتوان مگر به نفی تمیز. که تمیز عارفان را به راه معرفت عدیل بدانست.

عارف را از او اعراض اولیتر که تمیز را در معرفت راه نیست، چنانکه میگوید:

این معرفت دوست عزیزست عزیز

زان محو کند ز عارف خود تمیز

جان در سفر بحر فدا کن دل نیز

در دیدن دُر نکو نیاید هر چیز

بحر دوم

بحر دوم، جلال است و گوهر وی حیرت.

این بحر جلال بحر ژرف است که به نهایت وی کس نرسد، بدانکه نهایتش نیست، اما مسافر در او ابتدا و انتها دارد. پس در چنین بحر سفرکردن بجز حیرت به کف غواص او چه آید. و صدف این بحر دُر حیرت است که بدین هر موجی که چنین چندان هزار خلائق تمیز را و ولایت تصرف را مستغرق سلطانت خود گرداند. در این مقدمه رمزی از حد دل یاد کرده شد، اما شرح او اکنون بیان گردد.

و علم جلال نه چون حکم جلال است، و حکم جلال نه چون کشف جلال است و کشف جلال نه چون عین جلال است.

اما بیاید دانستن که مراتب مرد دریافت هر يك چه گردد، این جلال بزرگواری است و سر او از بزرگواری بجز اله کس نیست. علم دانستن آن است که حق را بزرگواری دارید و این تصدیق اقرار وی است. اما باید که تأثیر این علم بر وی پدید آید که دیدار بزرگی خودش چون نماند او را بزرگ دانستن است. هیچ حرکتی و سکونی از او موجود نیاید مگر همه موافق که این علم مر عالم خود را بدین پایگاه رساند.

باز چون کشف جلال باشد و چونکه دعوی اختیارات مرد را به تابش خود محوگرداند که در حکم نمایش به بینش خود درآید، تا در حکم او حاضر همی باشد، که این حضرت اهل جلال است که صدف بحر جلال بجز حضرت چیزی نیست.

اما کشف جلال مرد را نموده گردد و دریابد سر هر احکامی و ارکانی که در

حضرت پادشاهی مر او را بیاید که آن حضرتی است حاضری، باید بدان تابش پاک گشته تا بان حضور حاضر ید، که حاضران رفتگان اند و غایبان ماندگان اند.

باز آن را که عین باشد، از این عین نه رؤیت خواهد. اما عیان گردانیدن وجود او باشد از عدم غیبت، و نمودن تجلی باشد مر حیات وی را، تا بدین بحر مسافر تواند گشت، که غواص به دریا آنگاه تواند فرو رفت که از همگی خود تبراً کند که دُر را به خود درنتواند یافت.

پس بیخودی کسوت وی گردد. بدین بحر اولیتر آنکه بیش خویش یابد بود. پس تا جلال حق مر او را از همائی او بنشانند غواصی این بحر نتواند کرد.

اما علم جلال دل راست تا به هستی وی قوی گردد و بار دوستی برگیرد و تحمل کننده حکم وی گردد.

و حکم جلال سر را است تا از کلّ خلائق مستغنی گردد و از اسیری حکم آفریده آزاد گردد و به بند تعظیم دوست بسته گردد.

باز کشف جلال مر دیده سر را است که آن دیده را همت خوانند تا در آن تابش عالم بی نیازی را ببند و از کلی مکونات به نظر هجرت کند. باری تعالی مر آن معانی را عیان گرداند بر این دیده تا همگی مرد را از او بستاند، و آن معانی را مشاهده جذب کند. استدن آن معنی مر سر دل را آن معنی است که تا حاضر گرداند مر اشارت وی را که او را دوام خود حضرت است.

اما تا مرد در این دریا صدف حضرت به دست نیارد آن معنی که دُر است بر وی جمال ننماید، که جمال دیدن را محرم باید. و تا جلال حق بر دل وی مستولی نگرده و به محرمی مستحق وی نشود که حاضران را عظیم خطر است در سفر این بحر، که اگر در حضور آن حضرت بدیشان لحظه ای غیبت عدیل گردد به چنگاه بدان محل نرسند.

اما حاضران بر سه وجه‌اند:

یکی حاضر به علم او. تواند که بدان نباشد، که چون به هستی خداوند را - عزّ و جلّ - می‌داند، چنانش باید بود به ظاهر و باطن که هیچ چیز از مخالفت بروی گذر نکند که راه حضرت را موافقت است. مخالفان حاضر نباشند از آنکه به حکم آن حاضر است که بروی چیزی نگذرد که او را از آن حضرت غایب کند، و اگر بگذرانند برای ابتلاء او است تا اگر ببینند فریاد خواهند از حق به برداشتن آن چیز، که لحظه‌ای بازماندن این حاضر بیش از آن حجاب کند که همه اصل دوزخ را آتش. و این حکم دوامت واجب کند. هرکه را این حکم نبوده است که کشف را به خود تواند کشید و یا در حکم او استقامت تواند کرد. آنکه در آن حکم است اندوه هیچ چیز در وی نمانده باشد.

اما گاه فراق باشد، و گاه اندوه فراق باشد، و گاه رجای وصال. چرا گاه همت وی در این بوستان است، و گاه بنزد و گاه بگذارد. در نازش چنان امید افتد که گوئی دوست وی را دیدار خواهد نمود، و درگذارش چنان داند که داغ فرقت بر او خواهد ماند. حاضری وی برای این دو تصرف است.

باز آن را که کشف است، وی مدام حاضر است در موافقت آن معانی که در او مضمّن است. اما از حق او را ستدنی و دادنی است. چون در کشفش آرد او را از عالم تمیز بستاند و از احوال اوقاتش بیرون آورد تا واصف احوال خویش نیاید. باز چون بازش دهند آن احوال را بر او فراموش گردانند تا در یاد دون حق نماند که حاضریش برای آن حضرت باید نه برای کشف حجاب خود، که حاضران را نصیب محوگشته است، که تجلی مرد را برای آن است که تا سرّ او را از این تصرف بستاند. بقای احوال وی را به وقت سپارد. وقت کبریایی نشانه وی گردد. آن نشان حجاب وی باشد. مرد را در حال حیرانی واجب کند ماندن

این نظر، چون بماند غرقه شدن وی است تا بی‌این دید موج عنایت او را از دریا براندازد.

اما در حجاب آستین قبض گردد. چون فراق وی را به حبس ارادت بازدارد نه دنیا و نه عقبا قرب وی نیاید. بی‌خبرگردد از نعیم اهل بهشت و از رنج اهل آتش و از گردش روزگار و احوال خود. و اگر همه در این محل بماند وی بتفّ حسرت بسوزد. آنگاه حق او را از او بستاند و در سفینه عنایتش بنشانند، و بر وی لطف کند تا درّ عنایت را امر کند تا سفینه وی را به جزیره شط رساند که حجاب قبض محوگردد و بوستان بسط را آراسته کند و گلبن امیدش به برآید. نرگس. و سرایر خویش را به مناجات و نیازمندی بیاراید. به سریر پادشاه بی نیاز، نیاز خود عرضه کند که: ملکا در آتش فرقت همت ما را بسوختی و از فضل و عنایت خود ما را به جزیره شط رسانیدی. اکنون ما را در این محل مقیم گردان که این بس با راحت منزلی است و با تشریف و نزهت بقعه‌ای است. آنگاه وارد حق مر او را بی‌آگاهانده که از این ذکر سکوت آر که این محل انبساط تو نیست. ترا در حکم او باید بود نه او را در حکم تو، که بزرگی حق بر تو از آن کشف شد تا در تو این ارادت نماند. آنگاه مر او را بدین انبساط باز و اقبض گردانند، هم در این گردش وی را همی دارند.

اما باید که دریابد سرّ احوال روزگار خود را، و حقیقت هر معانی را ببیند. بدان معنی که از آن محل وی را نقل خواهند کرد، درخواست وی بی‌ادبی است. و اگر نقل نخواهند کرد درخواست وی اجتهاد نمودن است. به هر دو حال حرمت نگاه داشتن اولیتر. و از آن حضرت بدین چیزها غایب نباشد که اهل جلال را معلوم نگردانند آنچه اهل جمال را معلوم گردانند. چون تجسس و تصرف کند از آن فراق که همی ترسد - نعوذ بالله - بدان مبتلا گردد حذر باید کرد. و خود را

از استاخی^{۷۴} منع باید کرد که چندان هزاران هزار را از این حضرت قربت معزول کردند که ایشان خود را قریب دانستند و چندین هزار هزار را بدین حضرت قریب کردند که ایشان خود را بعید دانستند.

پس علم همه خلائق در جنب علم حق جهل است، تا همه آن موجود آید از عدم پندارنده که حق دانسته است به علم خود تا بنده را در آن وقت مبتلای خود گرداند، تا از مقام جهلش به مقام علم رساند. شقی نداننده که او شقی است و سعید نداننده که او سعید است. بجز پادشاه - عزّ اسمهُ - کس این علم نداند. بدین معنی آن علم جهل است تا آنگاه که به پایگاه سعادت و شقاوتشان برپای کنند. آنگاه از جهل به علم آمده باشند. اکنون عالم باشد به احکام الله که هر چه در سرایر او از عدم در وجود آید که به دیدار ارادت حق گردد، سرّ آن چیز را در حضور حضرت پادشاهی به آثار مشاهده او ببیند تا ارادت او در وجود آن معانی چیست.

بدانکه حق بر وی گشاید تا ببیند که جز به نمود دیدار او نتوان دید. چون بدو نمود فارغ گرداندش از آن چیزی که وی متصرف آمد. باز عالم به حدود الله آن باشد که حدّ خدای - تعالی - را به تعریف حق ببیند و تجسّس کند مگر سرّ خداوند بیابد. بدانکه هرگز در نیابد که هر چه را حق ببودد از بنده خویش نتواند که بنده آن را کشف کند. و هر چه را کشف گردانیده شود نتواند که آن را بپوشاند، که حق غالب است و بنده مغلوب. همه هلاکت اختیار کرده باشد که سرّ حق را تجسس کند و حکم او را چرایی گوید. پس این حدّ نگاه باید داشت که طلب در خود درست آید، دیگر بنده را بر اختیار حق و چگونگی راه نیست. چگونگی طلب تشبیه و تعطیل است و مثل و جنس، و حق - سبحانه و تعالی -

^{۷۴} - گستاخی

از این صفات منزّه است. پس ای جوانمرد! بنده را کجا زهر و یارای آن است که گوید: مرا در وصال دار یا در فراق یا در کشف یا در حجاب. ناگفتن این چیزها حدّ حق نگاه داشتن است که کشف حال جلال این همه را از مرد بسوزد که سلطانت جلال بزرگی است.

هرکه را در آن بحر غرقه کردند اثر آن تصرف نماند. حاضر باشد به حق اما از حضرت خویش خبر ندارد و حاضر غایب این را خوانند، و مسافر مقیم این خوانند، و طالب بیطلب این را خوانند. پس چگونه در توان یافت و صفت توان کرد روزگاری که خود را از خود خبر نیست و دیگری از او چون نشان یابد؟ اگر ذره‌ای از آن سوزش که وی را در سرّ آید که از جلال حق پدید آمده است بر دوزخ نهند به فریاد آید. جز خداوند کس از احوال ایشان خبر ندارد، و غرقه شدگان از نشانیها بی نشان، و از مکانها بی مکان. سرّ این مرد را بود که در دنیا درآید و بیرون شود که هیچ چیزش از تصرفات این عالم نمانده باشد، و اگر پرسندش جواب آن نتواند داد، بدانکه به شخص بوده است نه به معنی. و این عالم در حق او چون شب باشد، هرکه در شب به منزل نزول کند چگونگی منزل به روز از او پرسند جواب نتواند داد، مرد حاضر را بدین صفت یابی.

گوهر حضرت عزیز است، هر متکلفی را ندهند. این حاضری از نماز و روزه و حج و غز و فرائض است. بیرون از نماز این حاضر را چنان یابی و در نماز همچنان. اما در نماز زیادتی جذبه آن معانی است که وی را به مشاهده حق نمایش دهند که غذا آن معانی را بینایی است و نور بصیرتش آن است که هرکه را کرد و گفت این حاضری نیست، بصیرت سرّ وی از آن نور نیست، و میقات وی میقات نیست.

پس ایشان که دامن ارادت را از علایق هر دو عالم درچیدند برای این حضرت

را بود، و روشنایی آن دُر بصیرت را، کلی خلاق مر این حاضر را غایب نتواند کرد. اگرچه در میان خلق است، با حق است. و اگرچه در خلقت است با حق است.

اما این حاضری راست که او را در عین جلال داشته‌اند، یا چنان کش همی دارند می‌باشد که حاضر کرده حق است. و حاضر کرده خود مشغول هر چیز گردد، و او در حق این طفل است. پس طفل را همه دعوی باشد و بالغ را همه معنی. طفل به تپش بتفسد و بالغ را بسیار آتشیهای کبیرگرم نکند. و طفل به جرعه‌ای سکران گردد، و بالغ را خُمها سکران نگرداند.

پس بالغان محرمان حقد که ایشان را در پرده انفراد داشته است، به هرکشان نمایند. اگر چند هزار هزار منظور را در نظر حضور دل ایشان آورد و بیرون برد ایشان بر بینایی آن صورت محرم نیابند و بر خیال آن چیز منزل نکنند. پس این را حکم نادیدن کنند نه حکم دیدن. باز طفل چون کنیزک بکر است. وی را روی در باید کشید تا هرکسی جمال وی نبیند که او را به ارادت خود درخواهند، و به هر نصیبه سریش ایشان از مکان دل بیرون آرند و مَهر بگری از حد سر وی برگیرند تا هرکه خواهد وی را مکاره بینند.

پس ای جوانمرد! حدیث حضرت با خود ماندن نیکو باشد. حاضران خود بر ذکر حق مانند، و بر ذکر خود و جز خود چگونه مانند، کلی خلاق بر سر حاضران فراموش گشته‌اند. اگر طریق حضرت نه چنین عالی بودی هر مدعی دعوی این کردی. این رمز از سیرت ایشان بدان یاد کرده شد تا دعوی مدعی به معنی آن دعوی رود، و دید معنی از حضرت خویش برگیرد که بر حاضری مانند را همچنان حکم کنند که بر غایبی، که بر حاضری مانند در این راه وقت این راه صد هزاران هزار حجاب است اگرچه آن لحظتی و خطوتی

است. جلال حق - جلّ و علا - اهل خود را نگذارد که در منزل عادت خود نزول کند، یا در هر دو عالم از راه نصیبه‌ای نظر کند، یا بر کسی وصف حضرت کند، یا شرح وقت حالت کند، که این حالت مرد را در ولایت برّ باشد نه در ولایت بحر. در بحر خوف غرقه شدن باشد، بدین ذکر کجا پردازد. غرقه شدگان را با این حدیث کار نیست. و مرد خشکی را بر غریق دریا دیدار نیست که وی از صفت خود بی صفت گردد و به صفت بحر آراسته گردد تا زنده بستاند و کشته باز دهد، برای اظهار سلطانت خود را. البته میت قبول نکند، جز حی. که این طبع ناز دارد زنده گیری. پس هرکه را به حضرت غیبت خویش دیدار است و او حی به نزدیک خود است و میت به نزدیک بحر، بحر وی را قبول کند. باز آن را که از این هر دو بی صفت بیند و دیدار او در باقی بیند، به حکم زندگی آن دیده وی را بگیرد، مستغرق سلطنت خویش کند تا از آن دیده بمیرد، پس اش براندازد.

بحر جلال را این صفت است، تا همه را از صفت بی صفت کند. چون بی صفت گشت از بی صفتی چگونه صفت کند. این اظهار از آن غواصان است که هرکه را برگ این حدیث نیست، تکرار این حضرت نباید کرد.

از هر نوع رمز رمزی گفته شد از عجایب این بحر جلال. و او صدف حضور دارد. طالب وی را نیز حضور باید تا در طلب آن دُر از جان خود و مصالح او دور گردد که در آن بحر نه نشان حور است و نه نشان قصور که همه نصیبه را از او محو کرده‌اند که او بحر جلال است. موج او همه نور باشد تا بر هرچه مرد را نظر افتد آن نور دیده وی را مستغرق حکم خود کند تا از همه بازماند. چنانکه قایل گوید:

نظم

در بحر جلال حق صدف باشد حور

تا طالب دُرّ ز جان گردد دور

آنجا نه نشان حور باشد نه قصور

کان بحر جلالت است موجش همه نور

بحر سوم

بحر سوم وحدانیت است و گوهر وی حیات.

وحدانیت یگانگی است و یگانگی بر حقیقت خدای راست - عزّ اسمهُ - که احد است. و احد را جز یکی نتوان گفت. پس یکی بی شریک بود، در دارندگی بینظیر بود، در بخشودن و رحمت کریم بود، به لطف کردن غنی بود، به عطا دادن صمد بود، به حاجات هر یک و حکم شنیدن علیم بود، به اسرار هر یک دانستن عالم بود، به بایست هر یک و حکم کردن معروف بود، مر آن معانی را به خود تعریف کردن محبوب بود. دوستان را به دعوت ارادت خود خواندن، و با هر کسی نیکویی کردن، و بر سر هر یک برّ و احسان خود ظاهر گردانیدن، ولایت دل هر یک به نور قرب آراستن، پس جز صفت وحدانیت نیست که بر بندگان این کند.

اما موحد را با حدّ خود از گردش و از نمایش مشاهده احد فرد افتاد، و انیت اقراری که از وی موجود آمد به سلطانیت کشف مشاهده بود.

اما موحد را در پایگاه عزّ بپا کرد. لباس حیات داد، و غذاش همه هیبت است تا همه خلعت دوست بود که به هیچ دوستی مخلوقات تقرب نکنند، برای اظهار آن خلعت دوست بود. و غذای دید خود بخورد در همه احوال اظهار بی نیازی را که سیران به هر چه نظر نکنند و پوشیدگان به هر لباس آرزو نبرند.

پس موحد را عزیز بدان خوانند که از وی این معامله به حاصل آید. بدانگه وی را انکار نباشد، و هر دو بی نظیر نباشد که بحر احدیت وی را نگاه دار باشد. اما تأثیر وحدانیت بار خدای - جلّ جلاله - بنده را در طلب این سفر آرد تا حقیقت صدف این بحر و برّ در خود بجوید، که بحر وحدانیت بحر عظیم

است، و هرکسی بدو تقرب نتواند کرد، و به طلب صدف نتواند رفت، که صدف او حیرت است و حیرت او از خود ماندن است، پس بیخود چیزی طلب کردن کاری عجب است.

اما در این معنی روشن اشارتی است و بیان عبارتی است. بدانکه هرچه به طلب باشد طلب طالب بهای آن چیز گردد، و چون بیابد مالک آن چیز شود. پس این صفت بنده را مجازی است، خداوند را حقیقت که علت یافت وحدانیت نباشد. اما ارادت وحدانیت که بنده را بدین طلب آرد روا باشد، تا در راه خویش طالب آید و از عالم بشر طلب کند آن معانی را که در او مضمحل کردند. و در حد و حدود دل خود چندان هجرت کند که جستن او برسد، عجز آرد تا که از قوت خود بازافتد. از آن طلب بی طلب گردد، تا از راه بر بیرون شود. آنگاه باید که بنالده که ملکا: رفتن من از مکانی است به مکانی و از ثریا است تا ثری. مکان و هیچ مکان نماند که از تو نظر نهان بگیرد، نکته امید مرا از طریق صلاح این جان کوته گردان تا بدین بحر مسافرگردم و غواصی را به جان بخرم و بدان صدف رسم. پس عنایت حق مر او را سفینه‌ای گردد، و لطف حق مر او را دستگیر گردد. این سفینه نه بردارنده شخص اوست، بردارنده همت اوست، تا آنگاه او را از کل خلائق بیرون برد، و این خلق دید علم اوست، آنگاه این سفینه بگردد، گشتن او نظرش به حق ماندن است تا در این بحر غرقه گردد، و این بحر آن است که یگانگی خدای بر وی کشف گردد، نماند بر او بقیت از معلومات نظر. اما درین کشف بداده مستهلکی واجب کند که دورگردد از دل و مقامات آن، و بی تصرف ماند از بر^{۷۵} صَفَوْتُ^{۷۶} آن، بی خبر و خالی ماند از همت و

^{۷۵} - میوه

^{۷۶} - پاکی

انابت و اجابت، تا آن معانی را نفی این چیزهای یگانه گرداند، چنانکه مهتری را در حرم ملوک خوانند تا چاکران وی بر در مانند، یگانه آن معنی گردد.

و سرّ چون از صدف دور ماند، و همت از تصرف معزول ماند، و دل از عبارت آن مقهور ماند، در حکم آن انفراد از حدّ فردی ندای حقی سماع کند که: یگانه باش مر پادشاه خود را که مرا شریک نیست و من همان خواهم که روز میثاق ترا گفتم: «أَلَسْتُ بِرَبِّكَم؟» و هدایت دادم ترا تا مرا «بلی» جواب گفتی، خلعت مر تراست. کمال محبت من مشاهده تست، و عنایت من سماع تست. ندای من منشور تست، اذن من ولایت تست، معرفت من بوستان تست، انس من طاعت تست، ذکر من شراب تست، وصال من راه تست، قرب من مشاهده تست. که ترا عزیز گردانیدم، و آنچه به حضرت من مر ترا نموده گشت از آثار وحدانیت من بود. بیاش در حکم این. و چون ترا بیاید تقرب مشاهده من، بگریز از این حشوات که از ایشان مفرد آمدی زی حضرت من که خداوند توام.

«فَقَرُّوا إِلَى اللَّهِ» را سرّ اینست. گریختن آن معنی را از دل و سرّ و همت خود به خداوند خویش. اما تا اذن حقی نباشد و تعریف معروف نباشد، پس چون بارش دهند؟ نه همت را از آن اسرار خبر بود، نه سرّ را، نه دل را، که اگر چه آن معنی را شنوایند همت بدانندش مستهلك گردد، و اگر سرّ داند از حسرت بسوزد، و اگر دل داند بطرقه.

اما آثار آن خلعت بر هر یک پدید آید تا بدانند که مهتر ایشان را از پادشاه اکرامی بوده است. همت را بنمایند و هرچه در مکونات عجایب پوشیده است تا مجرد گردد شرط متابعت را. و سرّ را بنمایند، و هرچه عجایب صفات است، و سرّهای آن و کشف هر حجابی و دیدن هر نهانی تا مجرد شود. و شرط موافقت وی را بنمایند، عمّال هر مقامی و سرّ دیدن هر فعلی تا مجرد شود برای

احکام حضرت را.

آنگاه موحد را مفردی درست گردد و از بحر وحدانیت بهره بگیرد. بهره وریش از خود دورگشتن است. چون حال وی به بحر وحدانیت بدین صفت گردد، بیش نه ارادت ببیند، نه صدق ببیند، نه محبت، نه شوق، نه انابت، نه اجابت، نه اقامت، نه انس، نه وصل، نه فنا، نه بقا. اکنون باشد که صدف دریای وحدانیت به کف آرد و متحیرگردد که بیان غرقه شدگان نکند.

پس ای جوانمرد! کسانی که بدین دریا غرق گشتند عاجز آمدند از وصف کردن غرقه شدگان، و دیگران عاجز آمدند از تصرف چگونه گشتن ایشان. چون کشته نشان ندهد از خود، دیگرکس ازو چگونه نشان یابد؟ بدین معنی موحدان به هیچ چیزی نظر و تقرب نکنند.

و در این دریا آفتابی است که آن آفتاب را بر هرکه مستولی کرد تا همگیش نسوزد به نفس درونش نگذارد. آن آفتاب قربت و دوستی است که محب را در محبت بسوزاند، و کوه را کوه بلای وی گرداند تا بلا نبیند و در دیده او کوه نماند. چون نظر بر همه ولاء نماند.

اما محب را بر دوستی چندان بدارند که عقد همه دوستیهایش فسخ گردد. پس در حرم نیازش درآرند و بسیار بر وی لطف کنند. پس داغ مفردی بر روی دل وی رقم کنند، و شرایط دوستی را تعلیم کنند، و حدودهای بی‌اختیاری بدو نمایند، و لباس بیمارادی درو پوشانند، و شراب بیقراریش بچشانند، و نعلین صدقش در پای کنند؛ و در میدان واله یش بدوانند. پس صلاهی رد او را منادی فرمایند تا هیچ چیز از مرادات او مشتری او نگردد. چون به تتبع او تقرب نکند بدانگه بر وی داغ یگانگی ببیند، هیچکس بدو نظر نیارد کرد. و این نکویی حق باشد بر محب او که معونت هر یک از او برگرفته باشد.

اما محب را در نهادن آن داغ خبر نبوده باشد که اگر خبر بودی دیده به خود باز کردی که من او را دوست داشتم، مدعی گشتی. چون آن نبیند خود را از همه مستغنی ببیند. واقف شود که مرا دوست داشت و نظر هر چیز از دلم برداشت. آنگاه موحد محب بی نصیب باشد و در کوی دوستی یگانه بود. آنها که در دوستی یکی باشند چنین کس باشند که از دوست ببینند و از خود هیچ نبینند. بدان حضرت شکسته و نیازمند این را خوانند که هیچ چیز را در دل وی منزل نمانده باشد تا بینایی همت وی را بود، و کژی سر و گنگی دل وی را بود، «صُمُّ بُكْمٌ عُمَى فَهُم لَا يَعْقِلُونَ^{۷۷}» در حق این چنین محب بود که این محب را مذل خوانند که ذلیل دوست باشد نه ذلیل جز دوست. در دوستی محب را ذل است. ذلیل آید اما عزیزش بازگرداندند. فقیر آید غنیش بازگردانند.

بدانکه عزت محب به قرب دوستان است به دنیا و عقباء، و غناش به لقای دوست. پس دنیا و عقباء بدیشان عزیزگشته باشد و ایشان به دوست. که دوست برایشان لطف کرد و اگر نه که توانستی که در دوستی قرارگیرد که دوستی را شرطهای بزرگ است که این استعمال باید کرد، که دل و جان فدا کنند.

و آنچه مصالح این دوست است چون بنگری خود ملک دوست است. محب را خود از آن خبر باید تا فدا کند. چون مفلسی به نزد وی معلوم است خود چه دارد که بدان حضرت برد، جز حیا بر وی چیزی نماند. حیرت وی از این حیا خیزد. و در این حیرانی حق وی را عنایت کند و دست گیرد که: بی نیازم از آنچه تو آری، تو مملوکی و آنچه تو آری مملوک است. بر تو آن است که به وحدانیت من نظر کنی به نمود من. پس بدانی که من با تو چه کردم. این دیده را را جریده حضرت ما کن تا در پایگاه شکر استقامت یابی. من بر تو نعمت

^{۷۷}- کور و کر و لال هستند پس تعقل نمی‌کنند.

نظم
بحری که درو همه به ترك جان است
ژرفیش معظم است که او وحدان است
این راه مقدّمان دل فردان است
کین بهره سرّشان به حق سلطان است

زیادت کنم. زیادتی نعمت مر ترا آن است که در دنیا مشاهده خودت بنمایم چنانکه من خواهم، و از خلاقیت برابیم. من قادرم و به عقابیت لقای خود بنمایم چنانکه خواهم، و از کلی برابیم که بدین نکویی کردن من سزاوارترم. زیادتی نعت من بر نعمت این است. پس آن کسانی که این نعمت را بشناختند و روی به عالم خلق آوردند آن از ایشان کفران است تا ببوشید بر ایشان مشاهده خود، تا عارفند و از معرفت خبرنی. فرد القای من بینند و از آن نیز خبرنی. پس محبان را پراکندگی و گریختگی از هر دو عالم برای این معانی است، تأثیر وحدانیت سرّ موحدان را این باشد.

پس ای جوانمرد! یکی در عمر خویش باید که این حدیث را طلب کنی که هر که را این زندگانی نیست عمر وی چون عمر ستوران است^{۷۸} که به خوردن گیاهی بزیند و بنا خوردن بمیرند. پس این دو عالم را چراگاه توگردانید، چون این بخوری این را حیات شمیری و از حیات آن مردان بمیری. پس به هر دو عالم تو خود عین زحیری. راحت جز به نزدیک مردان نیابی که ایشان را به بحر وحدانیت غرقه کردند، و بقای عادت را از ایشان غارت کردند. و حق مر ایشان را بقا داد در وجود محبت خویش که يك لحظه از دوستی او بازمانند، و شربتی آب بی دوستی او نخورند، که در این بحر راهی است که جز به ترك جان نتوان سپرد، که خیانت محبت در راه دوستی بر خود تکیه کردن است.

و ژرفی این بحر آن است که اظهار وحدانیت است. و این راهی است که متقدمان رفته اند، آنها که دل ایشان فرد بوده است. و این بحر را حق بر سر هر محبی سلطانت داده است تا مستغرقشان گرداند. پس راحت زندگانی آن راحت است که در آن مستغرقی حیات یابند، چنانکه گوید:

^{۷۸} - چارپایان

بحر چهارم

بحر چهارم رُبوییت است و گوهر وی بقا.

و این بحر رُبوییت که ژرف وی را نهایت نیست اظهار خدایی است. خداوند - عَزَّ اسْمُه - دل بنده خویش را به آثار رُبوییت بیاراید. سَر عبودیت را کشف گرداند تا معلومش گردد که در این کلمه که حق گفت: «یا عبادی» چه معنی است. و این بزرگ منزلتی باشد که خداوند بی نیاز بنده نیازمند را ندا کند که: «بنده من». از این بزرگتر عَز نباشد بنده را. و صدف این بحر خود عَز است، و در این صدف آن دُر مضمَر است. اما بنده باید که سَر عبودیت دریابد.

سَر رُبوییت را از بنده دریافتن درست نیاید بی تعریف کردن حق. و حق معلوم گرداند، بنده بیند. چو بپوشاند بنده چگونه بیند؟

اما بیاید دانست که خدایی خدای اظهار است که بود و باشد، اگر چه خلائق نبودند که ببودند، باز نباشند و باز بخواهند بود. و این تبدیل و تغییر در صفت بنده جایز است که از عدمش در وجود آورند و از وجود به عدمش برند و از آن عدمش نیز به وجود آرند. پس جز اظهار خدایی نباشد که بنده خود را بدین صفت همی گرداند.

اما اظهار خدایی به باطن بنده است که بیند در گردش احوال خود که از عدم دلش در وجود آرد. عدم دل آن است که در مقامات خود ناظر است. چون از آن در وجود آید سَر وی را صاف گردانند تا ناظر تابش به وی یقین گردد و آنچه بر وی پوشیده بود. این دید نیز وی را عدم است از این عدمش نیز در وجود آرند تا تجلی بوده وی مستولی گردد همه او را. مستغرق حکم خود کند تا نماند نزد او تمیزی و تصرفی. و چندانش در حکم خود بدارد که از عدم وجود که از

او گذشته است فراموش کند که نه خود را اهل دل شناسد نه اهل سَر، و نه حضری خود را داند و نه غایبی را، نه محب داند خود را نه عدو، و نه خائف داند خود را نه راجی، نه صابر داند نه راضی، نه شاکر داند نه کافر، نه قرب داند نه بُعد، نه انس داند نه وحشت، نه توحید داند نه معرفت، نه وصلت داند نه فرقت.

از این همه اش تجلی بستاند، اما وی را هنوز بینایی نداده باشند که تصرفات ازو بستانند، و از این عالم نایبنا باشد و نداند که با وی چه می کنند. جهل بنده در این پایگاه پدید آید. بیخودی و بیخبری در این پایگاه باشد. آنگاه گویند که محب را دل در بر بمانده است. این حدیث است که حیرت وی در این منزل پدید کرد. حیرت در کوی بندگی این است. این را حکم و لَه خوانند، و این را مبتلای نیاز خوانند، و این را هجرت همت خوانند، و این را صدف عزیزت خوانند، و این را طریق وقت خوانند، و این را میدان حال خوانند، و این را مخ ارادت خوانند، و این را حس طاعت خوانند، و این را سَر اخلاص خوانند، و این را راه انفراد خوانند، و این را گوهر تسلیم خوانند، و این را حکم تفویض خوانند. از این نوع بسیار است.

اما نشان داده شده هر که را در حکم تخلیق نماند درستی حال وی این باشد. آنگاه مهذب گردد و تجربه ای که طاقت را افتد در سفر باشد. اگر چند هزار بار مردی مشرق و مغرب را به زیر قدم آرد این تجربه اش حاصل نیاید. هر که را این تجربه نیفتاده باشد، وی مرد طرق باشد، به وی اقتدا کردن، از راه افتادن است. طریقتش از آن خوانند که ازین هر طریقی را در گردش احوال پدید باشد تا اگر چند هزار راه ببیند بدانند که هر کس بر چه طریقتند. این از راه زندگانی نه از راه علم بسیار یافته شود. اما صاحب این طریقت را که این تجربه است کم یافته

شود و طالب این علم نیز نیابی. این علم آداب گردش است، این اصل است و آن فرع است. طالب علم فرع بسیارند، طالب علم اصل اندک؟

پس این گوهر حقیقت بس عزیز است. و این را بحرالحقیقه از آن خوانند تا عجایب او را به سر ببینند نه به صورت که اظهار خدایی به صورت دلایل نبینند، و به سر معرفت سر هر دلایل ببینند.

پس هرکه را بر عبودیت خود به صورت نظری افتاد، جز قیامی و تکبیری و رکوعی و سجودی چیزی دیگر ندید. باز آنها را که دیده بر عین افتاد، سر تکبیر ترک دو عالم دیدند، و سر قیام حضور بر دوام، و سر رکوع قبول کردن حکم دیدند و بار دوستی کشیدن، و سجود خداوند خود را به بزرگی دیدند، و در پرستش او خود را مستحق بندگی مدام دیدند. «یا عبادی» در حق این بندگان درست آید که بدین سیرت آراسته آمدند تا این کلمه را سماع کردند که حق - عز اسمه - خبر کرد مر بندگان خود را که: «نیافریدم آدمی و پری را مگر برای پرستش خود». ایشان سر این را به معرفت حق بدیدند که از این پرستش قیام ابدی خواهد.

اما در متابعت آن معانی که در ما مرکب کرده است به روز میثاق که پیش رو ما بود و «بلی» جواب گفت مر حق را، آن «بلی» گفتنش قبول کردند. «این امانت بود که برکوهها و آسمانها و زمین عرضه کرد، تحمل نتوانستند کردن آن معانی را. قبول کرد». و آن نه به قوت خود کرد. اما پرورش لطف ربوبیت یافته بود و اظهار مشاهده او دیده، بدان قوت قبول کرد. چنانکه ملوک مر خاص خود را خلعتی و ولایتی دهند، هر حکمی که بر وی کنند اجابت کند. بدان گه عالم باشد که ملک وی را برکشید و آن حکم که کرد هم به قوت او توانم بجای آورد. آن معنی از آن روی قبول کرد، و آسمان و زمین و کوه سر باز زدند و با نمودند و

به عجز خویش مقرر آمدند، تا آن کسانی که این امانت را قبول کردند میخ این کوه آمدند.

اما در اجابت ناکردن آسمان و زمین و کوه اشارتی است که: زمین بساط قدم تست، بشریت تو به محل زمین است. او مر این امانت را قبول نکرد. و کوه به منزلت مرادات تست، تو به مراد خود نیز قبول نکردی. و آسمان به منزلت تست، و بدان نظر نیز قبول نکردی. سر باز زننده اینها آمدند که این همه را با خود الفتی و مؤانستی بود. و ترا در این داشتن از امانت بیخودی میباید بود در متابعت آن معانی که روز میثاق آن امانت قبول کرد. پس «ظلوم و جهول» در حق تو بی تو افتاد که بی قوت خود این قبول کردی. ظالم باشی اگر از متابعت او بیرون باشی، جاهل باشی اگر سر آن معانی در نیابی.

اکنون پرستش نگاه داشت امانت است تا یک لحظه از متابعت او باز نیایی، و حق آن امانت را بازگزاری که به سر دل خویش اقامت کنی که سرپرستش بر حق «یا عبادی» این است که «یا عبادی» را حق به خود اضافه کرد و گفت که: «بنده من». از آزادی وی کرده باشد که در بند هیچ چیز نیست، و بنده این چیزها نیست که ظلوم و جهول گشتند.

پس در چنین پرستش با اخلاص اعزاز کل است از نظر به خود. و این همه از آن باشد که حق - تعالی - دیده سر را گشاید و نمایش خود را به بینایی آن دیده گرداند تا بر آن معانی گردد، تا هدایت از حق باشد مر دادن ایمان را، و قبول از آن دیده باشد مر خلعت ایمان را.

آنگاه ایمان وی را به صدق جلوه باشد در میدان قرب در کشوف مشاهده و اظهار ربوبیت بدین خلعت بنده آراسته گردد.

پس از آن حضرت مر او را سفری دهد بدین علم تا کلمه «لا اله الا الله» را

قبول کند. گواهی از حکم دیده دهد که بدان حضرت دیده است. خود اصل او در شرایط این اصول شریعت است، صلات و زکات و صوم و حج و غسل جنابت. اما هر یکی را سَرّی است.

پنج نمازش فرمودند تا با حضور تمام علی الدوام در این پنج وقت تحریم آن معنی را قیام آرد که امانت قبول کرده است. پنج وقتش بدان میقات موافقت باید کرد، و هر حضوری که بدان میقات یافته است. و بعد از آن در حکم آن باید بود تا کلمه «یا عبادی» را استعمال کرده باشد».

اما در آن میقات وی را مناجات باشد. و سَرّ مناجات وی آن است که هر چه خواسته است آن تمام گردد. و اما بدان میقات رفتن مرد را به شخص نیست. رفتن نظر است تا دل را در وفای محبت بگذارد، و قرب هر دو عالم را بگذارد و دیده همت را از کلی مکونات بازگیرد.

پس هجرتی کند به ترک نظر اینها تا در آن میقات، میقات سَرّ یابد، و بر سَرّ آن معانی واقف گردد که با حق مناجات کند و گوید: بار خدایا در این عالم که ما را سفر داده‌ای قرب تو ما را مونس گشت، اگر نه هرگز بدین عالم قرار نکرده‌ای که تو ما را بر مشاهده خود انس دادی. از انس تو با خلق چگونه انس گیریم. و به همت دل و سَرّ خود چگونه بازگردیم؟ مناجات آن معانی این است.

باز اجابت حق مر او را آن است که بدو ندا آید که: این مقامات مر تراست، و اظهار مشاهده من مر تراست، و وصال من مر تراست، و کرامت و لطافت و عنایت من مر تراست. آرام تو با من است نه جز با من. بخواه آنچه تو را از من میباید که ورای مشاهده من نعمتی نیست مر تو را. و رؤیت من به دار بقا تا چنانکه از این سرایت بستانم به حکم مشاهده، از آن سرایت بستانم به حکم

رؤیت خود که: «منم حی قیوم»، و «منم رحیم و کریم»، و «منم حکیم و علیم». عزیزم به خود. تو را بدین عزّ عزیز کردم.

پس ای جوانمرد! هر که را در نماز سَرّی را این سرود مناجات دهند، که باشد از او گرامیتر و عزیزتر؟ و چگونه عیش وی خوش نباشد؟ و چگونه در نماز کردن به نشاط نباشد که با وی چندین اکرام کنند! سَرّ نماز این است، و شریعت این مردان این است.

اکنون در سالی ماهیشان روزه فرمودند، و این سال را به عدد سیصد و شصت روز کردند. اما روز و سال خاصگیان حق مشاهده حق است. و این را بر دوازده ماه کردند و یک ماه را از این برگزیدند. بر وی رقم صیام کشیدند تا بندگان بدو از طعام و شراب امساک آرند. از درون تو ماهی نهادند که آنرا ماه محبت گویند، و آن اقبال آفتاب دوستی است. ماه دیگر شرف نهادند، و آن اقبال آفتاب نیازمندی است و ماه ارادت نهادند، و این اقبال آفتاب گرفتاری است. و ماه صدق نهادند، و آن آفتاب راستی است. و ماه تسلیم نهادند، و آن اقبال آفتاب حکم برداشتن است. و ماه رضا نهادند، و آن اقبال آفتاب حقیقت است. و ماه وجد نهادند، و آن اقبال آفتاب بیخودی است. و ماه وقت نهادند، و آن آفتاب ربایش حقی است. و ماه انس نهادند، و آن اقبال آفتاب سعادت دوستی است. و ماه دیگر حدیث نهادند، و آن اقبال آفتاب قبول حقی است.

این یازده ماه را باید گذرانید تا آنگاه که به ماه صیام رسد، و آن اقبال آفتاب مشاهده دوست است که امساک باید آورد از طعام و شراب. هر که ذکر با اخلاص آرد، طعام و شراب وی آن است که بقا یابد از آورد هر تابشی. و نوری که در باطن بتابد که سَرّ او بدان مکشوف آید، و در بوستان آن به نظر آید، آن دید وی را به منزلت شراب است. امساک باید آورد، تا این امساک را افطار

نیارد مگر به مشاهده دوست. يك شاديش در وقت افطار اينست تا محرم گردد از اين عالم. و در آن مناجات که در افطار اين صوم کند آن است که حق - تعالی - مر وی را بشارت دهد که: «وصال من مر تراست، باش تا در وفای اين، تا همه فردا به شراب و طعام مشغول آيند و تو به رؤيت من ناظر آیی، که اجر چنين صایمان به نزدیک من جز لقای من نباشد». شادی ديگر روزه داران را به وقت افطار آن باشد، و ديگر به وقت دیدار. سر صوم صوام اين است.

باز فرمودندش که: از مال خود زکات بده. پس اين زکات بر کسی لازم کردند که از راه فعل چیزی به کف آرد و چیزی گرفته باشد. در آن میان که آن نه به حاضری دل بوده باشد، از دويست درم او پنج بيرون کردند تا مکافات آن خیانت شود. اما مال خاصگیان درم و دينار نيست. دلشان به منزلت مایه است تا در سفر دوستی بدان کارکنند. اکنون دیده برگرفتن ايشان ازین هردو عالم زکات دادن است. و اگر اين زکات بازگیرند، نظر بر دست خود کنند تا هر چیزی که در دل درآمده است عقوبتشان کنند، تا همچو قارون به زمین هيبتشان فرو برد و محبوب گردند که بیش به حق راه نیابند. سر زکات اين است.

باز سر جنایت شستنشان فرمودند. و آن از قوت رغبت شهوت خيزد و از اظهار منیت. و اين جنابت را همچون صوم سري است. جز حق بر آن کس مطلع نيست.

اکنون غسلش فرمودند که تا به قربت به امر تواند آمد که جُنُب را مصحف بسودن و قرآن خواندن و در مسجد رفتن روا نباشد. اما جنابت اين راه آنست که در مرد از غيب مقامی از مقامات موجود آيد از شوق و محبت و انابت و اجابت و کرامت و معرفت که او بدان مقام رسد، و به دید آن امنیت خود مبتلا گردد. در آن حالت وی جُنُب گردد از پاکی ارادت توحيد، که وی را يگانه بايد

بود، و در آن مقام ماندن او به منزلت شرکت است.

اکنون نتواند که به حرم دوستی نظر کنند، یا ندای حقی را سماع کند، یا در مشاهده قیام آرد. وی را غسل بايد آورد. و غسل وی آن است که به هيچ چیز التفات نکند. تا يك نظر باقی است حکم جنابت دارد. پس آفتاب معرفت حکم جنابت از وی برگيرد تا ناظر حق گردد نه ناظر خلق، پس سر جنابت اين است.

باز حج فرمودش، و «حج بر کسی است که اسباب آن دارد که بر او رنج نیاید، و او را قوت کامل باشد». و حج اين طایفه آن است که اسباب بيخودی سازند، و بر نجیب ارادت نشینند، و محمل تسليم راست کنند. زاد و راحله خویش معرفت حق بینند، و راه دليل از سارقان مرادات خود مهيا بینند. در بادیه دوستی درآيند و ميلهای اختیارات ببرند تا به عالم صفات نظر یابند. و به تابش نور معرفت از نجاست دید خود غسل آرند، و در عرفات همت خویش سر سر خود بینند. به سنگ اندازان حرم دنیا و عقبا و خلق را بیندازند، و از هرچه نصیب خود است به تیغ صدق قربان کنند. پس به گرد همت طواف کنند. پس مناجات کنند که: پادشاهها! اگرچه همت بلند است و سر صفای دل به دوستی آراسته است، اينها ديگرند و تو ديگر. آنگاه اجابت آن مناجات اين باشد که: او را در حرم تجلی درآرند. و بر سر اسرار گوید که: بنده من هر که بدین حرم درآمد ایمن گشت. بدان که مشاهده من یافت، و وصال من مونس وی گشت. نهنم وی را داغ فرقت، محبوب نکنم بصيرتش را تا آزاد گردد از دنیا و رنج آن، و از خلقان و وحشت آن، از دوزخ و درکات آن، از بهشت و درجات آن، که اين است عطای خداوند بر بندگان.

از چنين مقام که باز آرندش، نه از آن شده باشد، که در رفتن از خود به حق

نگریستن. چون بازآید، از حق به خود نگرد. این نشان آمرزش و معرفت است، که این مردان را در دنیا و عقبا نیابی. رضوان الله علیهم اجمعین. چنین کس را اندر بهشت نبینند، که او را از خلق هر دو عالم بستند. نه اینجاش بینند نه آنجا یابند. این درویشان را به هر دو عالم نشان این است، و از اظهار ربوبیت بر سر عبودیتشان آثار این است.

پس بحری که در او چندین عجایب باشد، چگونه کسی از او صفت تواند کرد؟ اما این بحر ربوبیت است. گذرا و پرخطر است که در او صدفی است بس عزیز و مکرم. و آن صدف علوی نظر است که در او سر پادشاهی مضمراست. اما بضاعت آن طریق سوزش سر است. از دوستی همی سوزد و از سوختگی شرر همی جهد. و هرکه آن سفر اختیار کرد مسافر نگردهد تا جان عادت را بساط قدم نکند. چون کرد، بدون بگذرد که غواصی آن بحر را جان پیش بمرده است، تا زنده است مانع راه است، چنانکه گوید:

نظم

در بحر ربوبیت ره پرخطر است

کآنجا صدف عزیز علوی نظر است

چون توشه آن طریق شور و شر است

مر رهرو بحر را ز عادت گذر است

بحر پنجم

بحر پنجم الوهیت است و گوهر وی وصال.

بحر الوهیت آثار الهی است، و اله یکی است، والهان وی بسیار. وصف این بحر والهی است اما تا غواص بدان صدف نرسد والهی وی را حکم نکنیم.

و این واله را که وَّله باشد، آثار الهی باشد. مر او را شراب مودت در آن حضرت بچشانند، از سُکر آن واله گردد. اما او نه از خود وصف تواند کرد، نه از والهی خود، نه از سُکر و شُرْب خود، بدانگه وی را مغلوب و مقهور گرداند.

پس اله یکی است و همه را که دارد به قدرت خوش دارد، در پناه رعایت خود دارد. یکی را کشف جلال دهد، یکی را کشف جمال دهد، دیگری را کشف لطف. بر محل، مرتبه هر يك می دارد. این را بدو نماید و او را بدین.

اما واله را که وَّله و بیقراری کامل باشد و ندانند که وی را چه شده است، و محرمی خود را واقف نگردد که از کدام جوانب بوده است. دل را بیند که بر هیچ قرار نکند، و سر را بیند که بر هیچ چیز سکون نکند. ولیکن از آنکه خبر ندارد، بیقراریش از آن است که همگیش آرزومندی اله گرفته باشد، و در شورش و محبت افتاده باشد، و آن آفتاب معرفت صبحی دیده باشد، و محب را محرم خود نیافته باشد. شبانروزی ده هزار نفس بزند، به هر نفس ده هزار حجاب را در حرکت آرد بیقراری از این روی افتد که هر حجایش منزلگاهی بوده است. چون حُجْب بیقراری بیند، از ترس و آرام حجاب خود را مجرد بیند که از او نزول میکند تا حجاب وی ضرب گردد. و نفس همت را اشارت بیند که هر جراحت قبول نکند. محب رِقْم فنا بر وی کشد و از او درگذرد، که اگر همت او آه کند محب را بسوزد تا از ولایت جان معزول گردد، یا مستهلك عملش کند، یا

چون مجنون به انشش بدواند تا ازکلی خلائق بیزارگردد. اما برای مدار مصالح دمِ سرد زند، تا از آن سردی ناخواهانی چیزها پدید آید.

محب را پاس این حدیث باید داشت تا اگر بعد از آن پیش وی چیزی گذر کند ازو درگذرد، اگرچه دنیاست و عقبا است، تا آنگاه که مسافری او راه همت گردد که راه را توقف روی نیست.

چون این حجابها محوگشت، میسرگردد بر او همه چیزها، تا آنگاه که بر همت خود عدیل گردد. و عدیلی وی آن است که بر هرچه همت نظر نکند او را موافقت بایدکرد، تا آنگاه که در دل خود بیابد نوری. و آن نور ارادت است تا در این تابش هیچ ارادتی را محرم دل خود نیابد جز ارادت حق. آن نور غذای او گردد، بدان معنی که بی او يك لحظه نتواند بود. و ثمره آن نور محب را آن است که حیات و ممات همه خلاق به نزد او یکسان گردد.

باز تابش نور صدق باشد که او را مفردگرداند که نظر هیچ خلائق در دل او نماند.

پس تابش نور شوق مر او را نموده گردد. همه آرزوی وی آن باشد که همه چیز را از دل وی دورکنند تا آرزومند حق گردد. همه خواهد که با او گوید. چنان اُستاخ^{۷۹} گردد که همه غم و شادی با او گفتن گیرد، چنانکه کس با مادر و پدر خود نتواند گفتن، و آن را تأثیر سُکرگویند.

در آن پایگاه بدارندش تا جان به نزد وی بی قدر گردد و به هر ساعت با حق مناجات کند: ای خداوند! مرا بیش طاقت جدایی نیست، و نیز بی تو صبرم نیست. گریان و حیران گردد و از تصرف و تمیز خود عریان گردد. سوز وی به هر لحظه زیادت گردد، و گرفتاریش زیادت گردد، تا شکیبایش به نهایت رسد. و

^{۷۹}- گستاخ

این هم بدان صفت گردد که کسی را تیغ زنی، نه مرده باشد و نه زنده. تمام این کس نه به حق رسیده باشد و نه باز تواند آمد. در آن تابش همی سوزد و آن را طالب می باشد. همه از هلاک بگریزند و او هلاک را به جان بخرد تا به دوست رسد. اگرکلی بلای حق به وی روی نهد، وی ولاء شناسد و نداند که با وی چه می کنند. اگر بسوزندش و عقوبت کنند خبر ندارد، اگر آرزومندی او را حق به ملایکه نماید همه بر وی بگریند، و همه خلائق بر وی بیخشایند، و کرم و بخشودن حق بدو زیادت تر. اما در آن همی داردش تا همگیش فدای آن دوستی گردد.

آنگاه تابشی دهد دل او را از آفتاب دوستی تا ولایت دل او بکلی بگیرد. محب چون خاک گردد بی اختیاری، بی تدبیر و بی تصرف گردد تا هرچه گونه اش میگردانند. چنان می باشد هیچ چیز مر او را بلا نماید آن را که دیگران بلا شناسند. به هرچه دیگران جزع کنند وی را در آن دیدار نیست. راحت دیگران وی را محنت گردد. شادی دیگران وی را اندوه گردد. گویی از نهاد بشریت بشکستستی و مرد همان.

اما صفت بدل گشته. اگرچه آنها که ببینندش که وی را ندیده باشند. دوستش گیرند و برویشان بخشودن آید، بدان که معنی دوستی در وی اثر کرده باشد، زمینها به زیر قدمش نازنده گردند، و آسمانها بر او نثارکنند، و کوهها قدم او را جوینده گردند، نعمتهای دنیا و عقبا مر او را خواهند گردند، بدانگه خدای دوست وی گردد. همه وحوش و طیور با وی اُنس یابند، او را بجز دوست هیچ نباید. و خود این همه را حق دوست گردانیده باشد که: من وی را دوست می دارم، شما که بندگان منید دوست مرا دوست دارید. دوستی اینچنین محبان در دلها چنان جای گیرد که درخت در زمین نرم. و چندانش در دوستی بدارند که

مستغرق لطافت دوست گردد.

پس بر او برّ و اکرام کنند و سرّ او را بیاریند به تابش تجلی، تا همه عالم عالم صفا ببیند بی حجاب.

و بر او هرچه کند نگیرند، که از او خود چیزی موجود نیاید که نه موافق دوستی باشد آنگاه تابشی باشد که از دیدن این صفاتش بستانند، و آن آثار الهی باشد. آن بحر او گردد که در او مستغرق شود که بیش هیچ ندانند که از چه چیز است و بر چیست.

آنگاه صدف به کف آرد، و آن نوری باشد که دیده وی را قبض گیرد تا راه او را بیرون برد، و آن رعایت است. اما وصف آن نور نتواند کرد با آنکه در حکم اوست. در حکم آن بودن و بهره از او برداشتن که راه در تابش او رفتن، این منزلت صدف است مر او را، تا آنگاه که دیده یابد، آن را صورت دیده خوانند، تا بدان همت را ببیند در قیام انفراد به پای شده.

پس تابش دیگر بر وی غالب گردد. آن دیده نیز در وی حجاب گردد و سرّش مکان عادت گردد. و وی را از آن نزول باید کرد، و همت را واسطه ببند. رفته گردد بی قدم، دیده یابد بی بصر، تصرف سماع یابد بی سمع، نطقی یابد بی لسان، این را وله خوانند. والهیش درست گردد. و کمال وله این است مر اهل او را.

آنگاه خداوند - عز اسمه - محورگرداند از نظر او چیزی را که نام آفریده بر اوست، و مشاهده خود بر او کشف کند، و با و سرّی از اسرار گوید که: نعمت عزیز تو را ارزانی داشتم که بسیار سوختی و افروختی، و در دوستی ما گداختی، و از کلی عالم بپرداختی. اینک نواخت ما مر ترا. تو ندانستی به ارادت خود که چه خواستی. اکنون بدان که ما ترا خواستیم تا تو بدان خواست ما را خواستی

پس خواست ما مر ترا به مشاهده ما رسانید نه ارادت صدق محبت تو. از ما بدان نگر که ما ترا بدان محل رسانیدیم، نه از آن به ما نگری که بدین فعل بدو رسیدیم. از قوت ما قوت یافتی، و به ارادت ما محبت یافتی، و به تعریف ما معرفت یافتی، و از کشش ما حضرت ما یافتی، و از نمایش ما مشاهده ما یافتی. پس چون همه از ما یافتی، شرم نداری که از ما یک لحظه بازمانی. عزت تو از ماست که برکشنده تو ماییم. محب را شکستگی آنگاه درست گردد که این منزلت یابد، درستی حال والهان حق- تعالی - این باشد.

پس ای جوانمرد! این وله را به قال و حال در نتوان یافت که قال صورت خواهد. دل در والهان حق حجاب عظیم است که دل مکاتبی دارد، پس والهان از مکان بیرون شوند. نه از مکن منزل و حجر، چون اله را مکان نیست. و اله را را از مکان خود بیرون رفتن به حضرت اله نیز راه نیست. والهان که در دل ایشان آتشی است که اگر به کوه روند کوه آب شود از آتش دل ایشان.

اما به کوه برای آن روند که حق ذکر کرده است که غذای آتش دوزخ کوه است و آدمی. تا ایشان را در آن وله پندار افتد در سوزش آن آتش، که مرا چون سوزد که آدمیم، کوه را نیز سوزد، که ما هر دو را صلا در داده آمد.

اما بی چاره واله که بدینقدر تمیز نداند کرد که سرای هنوز بدل نگشته، و این آتش آتش دوزخ نیست که دوزخ را خود بدین آتش عقوبت کنند. عقوبت دوزخ نه از خیانت است، اما اظهار کرامت دوستان است که دوزخ را برای آن نهادند که همه را قهر کنند و بترسانند. چون دوستان را بدانجا در آرند، آتش دل ایشان دوزخ را دور کنند، آن دشمنان را پندار افتد که آتش ما را نخواهد گرفت. دوزخ را این عقوبت نمایند که دشمنان از من بترسیدند.

و دیگر به که رفتنشان برای آن است که تا تسبیح هر سنگی شنوند و بدان سماع

خوش گردند. خود را و کوه را معزول کنند، و در آن والهی با دوست مناجات کنند که از کلی خلایق بیخبر گردند. هر چه خواهند بر موجه دوستی خواهند. یا وصال خواهند یا از فراق بازداشت خواهند. و حق از آن کریمتر است ایشان را بدین حکم بگیرد، که مغلوب وی‌اند و از مغلوبان در گذاشتن فضل محض است.

اما چون از آن ولّه بیرون آیند ذره ذره برایشان بگیرند، زیرا که از سُکر به صحو آمده باشند. تا در سُکر است به وی اقتدا نشاید کرد. چون صحو آید اقتدا کردن را شاید. در این صحو وی را پدید آید آنچه در وله او را نبوده است و از هر يك تجربه بگیرد، و از علم هر يك حقیقت طلب کند، و از صورت هر چیز سَر باز جوید. در هر چه آنگاه متحرک بوده است اکنون ساکن باشد، و در هر چه آنگاه نایبنا بوده است اکنون بینا گرد. و از احوال دل و سَر واقف گردد که وقفه فُرقت راه چیست، و ماندن و نقل کردن مرد در راه چیست. روزگار هر يك را دریابد. صاحب ارادت را بداند، صاحب صدق را بداند. مشتاقان و محبان را بداند. راضیان و صابران را بداند. متوکلان و مفردان را بداند. مبتدیان و موحدان را بداند. صاحب وقت و صاحب حال را بداند. اهل سماع و اهل عشرت را بداند. اهل زندگانی و اهل معاملات را بداند. صاحب نظر و صاحب خبر را بداند. مجردان و مسافران را بداند. مدعی و معنوی را بداند. آرزومندان و امیدواران را بداند.

پس کسی را که چندین علوم حاصل آید، برای مدار این راه را، مقتدایی را شایسته باشد و اقتدا کردن به وی بایسته باشد. هر که را این علوم نیست، رونده این راه را تعلیم نداند کرد، و دعوتش بدین نباید کرد، که راهی بس با خطر است.

بدانکه هر که در آمد بازگشتنش کفر است، اما رونده باید که این چنین علم را بشناسد. و رمزی از صنعت او اینجا پدید کنیم که از زندگانی او بر مرید چه پیدا آید که چون گفت او را استعمال کند، یا عبارت را سماع دید، خود را باید که طلب کند که بر هیچ چیزش آرام هست، یا عبارت او مر او را از همه آرمگاهها بر کند و همه قدر او را بی قدر پیش او نهد و نشان دل گم شده باز یابد.

اکنون آن صحبت را نگاه دار که از او بهره تمام برگیری. صاحب صحوراسماع کردن مسلم است، که این تجربه ها یافته باشد. و او تواند که مریدان را در سماع از صلاح و فساد بازدارد، و شرایط ایشان معلوم کند، و از روزگارشان انصاف باز خواهد، و از حاضری دلشان نشان دهد، و از صحبت وقتشان باز خواهد، و در تواجدشان سخا و ایثار خواهد، و دریافتن حالشان درستی طلب کند، این پیر را نشان حکمها روان باشد، که او اهل دید باشد. و هر که در صحبت وی بود روزگار تمام یابد، چون حکم و اشارت وی را پاس دارد.

پس کسانی که در این راه در آمده باشند و به جاهلان این راه اقتدا کردند، از حالت زندگی خبر نیافتند. به صورت آمدن و هم بر صورت ماندند، که چنان کس را طلب نکردند که طالب وی نیازمند باشند، و اینها خود نیازمندی را طلب نکردند. نیازمند طلاب آن مرد اهل دل است که جز معنوی زندگانی را قبول نکنند که قوت خود بیابد.

اما مرد باید که دل را باز شناسد که صاحب صحو است یا صاحب قبض است، یا صاحب سُکر است، یا صاحب حزن است یا صاحب وجد است، یا صاحب وقت است، یا صاحب حالت است، یا صاحب کرامت است، یا صاحب خواست است، یا صاحب حیات است، یا صاحب بصیرت است. و از سیرت هر يك بگوییم:

صاحب صحو در مقام فرح باشد، و صاحب قبض در مقام جلال، و صاحب سُکر در مقام غلیه و صاحب حزن در مقام آرزومندی، و صاحب وجد در طلب وله باشد، و صاحب کرامت طالب اظهار خود، و طالب فراست شهره‌کننده خود باشد، و صاحب حیات طالب وجود باشد، و صاحب بصیرت طالب وصال باشد.

پس هرکسی در بحر بهره خود غرقه گشتند. از غرقه شدگان مرد را عبرت باید گرفت، که ایشان را مقتدا کسی باشد که در او بهره‌ای نمانده باشد. پس این صاحب صحو است که آن همه در او جمع است، و او از همه گذشته است. این دیگران از او شاخ شاخند و او جمع است. پس هرکه خواهد که از تفرقه برهد، او را به جمع تقرب باید کرد، تا دل وی جمع گردد و در راه مهذب تر آید، که این بحر الهیت منکر عظیم است. اما غواص را بدان بحر قدیم باید بود و ترك دل و جان باید گفت تا بر او مسلم گردد و بود و نابود جان، که حق بر سر و نهان، خود علیم است و جان دادن در این راه با بیم است، چنانکه قایل گوید:

نظم

این بحر الهیش عظیم است و عظیم

غواصی بدان بحر همی بود قدیم

ترك دل و جان به نزد وی باد سلیم

چون بر سر والهیش حق هست علیم

بحر ششم

بحر ششم جمال است و گوهر وی رعایت.

این بحر جمال بحری است که غواص را مستغرق لطافت و اظافات خود کند. و مقدمه یاد کرده شده که حق را - عز اسمُه - جلال و جمال يك صفت است. هرکه را بدان بحر غرقه کردند و جمال را بر او کشف کردند، وی از تصرفات فنا گشت و به یافت جمال بقا یافت، و بر وی هیچ چیز مشتبّه نماند، و بدین علوم وی را مشکل نماند. اما کسانی که از این کشف در حجاب ماندند، در پایگاه جهل مستقیم گشتند، آن کار ایشان از بی بصیرتی است. خود این حدیث عزت آن است که نظر نامحرم را به حضرت او دیدار ندهند. و هر نااهلی را نعمت آن ولایت میسر نشود، که این مرتبه خاص خاص است. پس خاص در حق خاص خاص عام است، که وی در حکم جلال است. وی بر نکته اهل جمال دیدار ندارد، دیگران را کجا دیدار باشد؟

اما این سخن را با اهل او گفتن به رموز و اشارت است، که وی را بینایی برکمال است، و هر نیازمندی به عبارتی است که وی بیند دوستی گرفتار است. گفتن این علم برای دو تن مباح است، دیگران را در آفت افکند، که هرکه را دل از دو عالم شسته است و جان به نزد وی بی قدر گشته است و او از منزل عادت بیرون رفته، مستحق این علم باشد که بر مستحقان بخشودن و بذل کردن سزاوار است. اگر کسی را در کل عمر خویش نظری افتد بر بقای جان خود، معنی دوستی با وی حرام است گفت. این که جمال غارت کننده همت هاست و تفرقه کننده جانها است. اگر نه چنین بودی، کمال جمال بر اهل جمال پدید نیامدی. کمالش در حق بینا افتد تا وی مستوفایی؟ خود کند تا به نزد او نماند از دل و

سَر چیزی. نه بقای مقامات داند، نه بقای احوال. از همگیش بستاند و به زوال هر همه مزین کند، کس را تأسف خوردن نباشد.

اما حیا وی را اسیر کرده باشد. به خجالت متحیرگشته باشد، که باری صد هزاران هزار جان بودی تا آن را ایثار این راه کردمی. پس کدام حوصله است که این حدیث را رد او مجال باشد.

چون حالت مرد درکشوف جمال بدین صفت گردد، وی را کامل خوانند که او از جمال الهی بی کمال است. آنها را هم حق داند که در این پایگاه چه گرامی بندگان باشند. و از صد هزاران که در این راه درآرند، یکی را بدین محل رسانند، دیگر همه طفیل وی باشند، که مراد است. هرکه دوستی را به دعوت خویش خواند، چندکس را در آن دعوت به طفیل او درآرند تا ندانند که مقصود کیست. و این برای مغیب گردانیدن سَر وی باشد، بدین معنی کس خواص حق را درنیابد. چند هزارکس از عبارات و اشارات اُنفاس وی راه یابند، و واقف نگردد که او را با حق چه سَر است. بدانکه او از حق به هرکس ننگرد.

چون اذن حق مر او را بیآگاهانند، تا درخواند ماندگان راه را. و بصیرت خواهد سالکان راه را، همه درکار وی کنند که ایشان راحت عالم‌اند و مردانند. و مردشان از آن خوانند که مراد همه کس از ایشان برآید که ایشان از حق درخواست نکنند از شرمگینی اما چون اذن پادشاهی باشد، در آن وقت که لطف حق برایشان بسیارگردد، و در آن نواخت امرشان کنند که بخواهید آنچه تان باید. و سَر آن خواست بر ایشان کشف گردانند که چه خواهند و کرا خواهند. آنگاه که خواهند آن خواست را هیچ رد نباشد. بدان که در حق خود نباشد، که اگر در حق خود خواهند، هرچه خواهند تحت آن نعمت است که ایشان را داده اند، تا از آن نعمت به تحت نیابند. ایشان را از این بی‌ادبی نگاه دارند که اهل

حال را اگر رعایت حق نیستی، به هر لحظه صد هزار جان خراب گردیدی و ایشان از شرم آب گردندی. و هر قطره آب که بر اهل گورستان افتدی آب حیات گرددی، و اگر برکوهها افتدی همه بسوزندی، و اگر بر زمینها افتدی همه نرگس و ریاحین رویدی، و آن همه از تأثیر جمال حق باشد. به خواست اختیار ایشان آنگاه محوگشتند که آن کشف جمال به نوراسته^{۸۰} گشتند از خود و از حجاب به کشف آمدند.

پس با خودی باید که اختیارکنند، و محجوبی باید تا سوال کند. پس ایشان را از این مرتبه بیرون بردند. اگر اختیارکنند اختیار دوست کنند، اگر سوال کنند به اذن دوست کنند که ایشان را در نظر آید، صاحب نظر معطل باشد از عمل و تمیز و تصرفات و اختیار خود. از این معطلیشان واجب کند که درکشوف جمال اند.

اما معطل امر نباشد، که آن وادی هلاکت است و حق ایشان را از آن وادی نگاه دارد. گزارد امرشان اکنون زیبا گردد که در پرستش معبود را ببینند نه پرستش را. ایشان را گفتم در آن سه وقت بار دهند. اما کس بر آن روزگار مطلع نشود. ایشان را خود برایشان دیدار ندهند، کسی دیگر ایشان را چگونه ببیند که دوستان را به دیدار هرکس ندهند؟

اما ایشان را بر چند هزارکس دیدار دهند برای اکرام ایشان را. و نمایند مر ایشان را که هرکس را بر چه داشتیم. و معلومشان گردانند که از ما چه خواستند و ما مکافات خواست جزای ایشان چه دادیم. و کشف گردانند سَرهای آن کسان را که حق را بر ایشان دوستی است و ایشان را با حق. و نمایند مر ایشان را که دوستی بی علت کراست.

^{۸۰} - ایستاده

این همه را بدیشان نمایند، اما يك لحظه شان بدیشان باز نمانند، و درکارشان تصرف نمایند، و درگذاشت و داشتشان تمییز نمانند. بدانگه نظر جمال این همه را بر سر ایشان فراموش گرداند. اگر نه چنین استی^{۸۱}، استده^{۸۲} نیندی که با چندین هزارکس بنشینند و بیایند و بروند و بگویند و بشنوند و ببینند و بنگرند، سر ایشان بی خبر باشد از این همه که گفتیم. پس که دریابد مر ایشان را که عزتشان بدین بزرگی است؟ اگر بدینها باز مانند ذلیل باشند نه عزیز، که ذلیل را به هر جای گذارند، اما عزیز را از همه جایگاه نگاه دارند که ایشان محرمند - و محرم را به نامحرم نمایند برای عزشان.

آن را که جمال است شهید حق است، زیرا که شهیدی وی مشاهده حق است، که در آن مظالم سر هستی وی را برداشتند که شهادت از مشاهده‌اند. چون ایشان را آن همه شهادت نبود، این همه تمییز و تصرفات که وصف کردیم از ایشان غارت گشت ایشان گشتگان حق‌اند در حرم مشاهده او. ایشان را از مصاف آزادیشان بیرون برند. مبارزی از عنایت حق بود، و تیغ نمود حق بود. و «سیف قاطع» آن را گویند تا بر زره عافیت وی زد. تیغ از مکان جاه افتاد تا از هلاک دید خودش برهانید.

این چنین شاهد را بزرگوار است در این عالم، و در آن عالم. پس هر که را مشاهده باید، گو سفری بدین بحرکن که جهاد اکبر است و این گردیدن است. پس آن گردش که پیغامبر گفت - علیه الصلوه والتحیه - رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَكْبَرِ اِلَى الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ.

و تصدیق او از آن باشد مر جمال پادشاهی را. و این شعاع صدیقان است که

^{۸۱} - هستی

^{۸۲} - ایستاده

حق مر ایشان را نوری دهد به باطن تا حاضر حضرت اوگردند و ازکشوف مشاهده او دور باشند. «قتیل الله» این را خوانند، که جمال بر اوکشف کنند تا حیات عادت وی فنا شود. از آن فناش بقا دهند، پس این بقا بر دید و دیده گشاده است. گو فنا را برگزین که هر آینه فنا خواهد شد. تا آن بقا نیابی این در حدیث حاضرکی درست آید؟

اما حاضر خاص را بیع و تجارت نماند. ایشان خود بقا فدا کنند نه فنا، که در ایشان خود دید بقا نماند. ایشان به باقی حقیقت حق را شناختند. همه بقای خود بدین تحدیث درباختند. نماند به نزدیک ایشان اثر بقا و فنا، که اثر ماندن، مرد بر را باشد نه مرد بحر را.

پس ایشان در بحر جمال مستغرق گشتند. از بقا همچنان پاك گشتند که از فنا، و از فنا همچنان پاك گشتند که از بقا، و از حضرت همچنان گشتند که از غیبت، و از محبت همچنان گشتند که از عداوت، و از معرفت همچنان پاك گشتند که از نکرت، و از توحید همچنان پاك گشتند که از شرک، و از وصال همچنان پاك گشتند که از فراق، و از کشف همچنان پاك گشتند که از حجاب، و از قرب همچنان پاك گشتند که از بُعد، و از انس همچنان پاك گشتند که از وحشت، از بسط همچنان پاك گشتند که از قبض.

پس سر حکم دریا این است که مسافر خود را از اینها پاك گرداند، و اصف این حی باید، و بحر حی را میت گرداند. پس بحر جمال اولترکه بر اهل خود این معاملت کند.

آنگاهش بقا دهند تا باقی به جمال دوست باشد و ناظر او نه. ناظر این چیزها که اهل حال را از عدم دل همچنان بیرون آرند که صدف را از دریا، و از عدم سرش همچنان بیرون برند که دُر را از صدف، و از دید آن بردنش همچنان

بستانند که غواص را از دیدن دریا. و در حضرت جمال او را آرایش علت نماند، و قبول کردن همت نماند، که مانند این چیزها را بدان حضرت بقا خوانند. و این بقا همچو شخصی باشد که در او جان نباشد، و معطل باشد از نظر و سماع و نطق و حرکت. و چون روح را در او مرکب کنند، سماع یابد و نظر و نطق و شمّ و حرکت. پس این بقا را حیات همچنان است. بسیار باید تا مر این را حیات بقا باشد.

اول قدمش بقاست تا استقامت یابد، و بدان حضرت مؤانست یابد، و تنها بودن از خود خو کند، و از جمع تفرقه دور باشد، و در تابش جمال قوی گردد، و سوخته این حدیث شود، کسوت انفراد بیوشد، به میدان تجرید قیام آرد و انتظار نظر نگرده، و در هر چیزی بی خبر گردد. آنگاه وی را به نمایش حد حیات جمالی دهند تا شخص بقای وی در حرکت آید، که بی اذن حق لحظه‌ای جنبش نیارد، و بی اذن وی سماع نکند، و جز به نمایش وی نظر نکند، و جز گل وصالش نبوید، و جز اسرار دوستی با وی نگوید، و جز مشتاق مشاهده وی نباشد.

اهل جمال را به چندین لطایف می‌روند. وی از آن جمال باز نتواند بود اگر چه يك نظر است، که نمایش آن همه حالها بر وی حرام کند که از خود به هیچ چیز ننگرد. اما به اذن دوست ننگرد، و هیچ طعامی و شرابی بی اذن جمال نخورد، و هیچ نطقی نزنند تا آن جمال نبیند.

در بحر جمال مسافران را به فنای خود این چنین منزلتی دهند. به جانها تقرب باید کرد که صد هزار کس را در این عالم آوردند و بیرون بردند که صلاهی این حدیث بر دلشان راه ندادند، و در همه عمر انگشت نیاز بر حرف این سر نهادند، و حقیقت این علوم را تمییز نکردند، و به لسانشان مبتلای تکرار کردند.

پس کسانی که این حدیث را تمییز دادند، گو: دل و جان و دیده فدا کنید، و سوز محبت را غذا کنید، که تشریف این راه بس بلند است، و عزتتش مکرم است. این سفر را اختیار کنید و بدین بحرهای غواصی کنید که این راه مقدمان است که این بقای هر مرد را بضاعت این بحر است، تا در آن بحر بقای وی اثبات گردد، تا از بقای جان تبراً کند که بقای جانداران بقا فناست، که هر که را بحر جمال جلال گردد وی محرم وصال گردد. پس هر که را محرم وصال گردانند، کدام دوستی است از آن برتر، و کدام عزتی است از آن خوبتر، و کدام کرامتی است از آن مکرم تر، و کدام رتبتی است از آن عالیت، که بنده را به وصال خوانند؟ چنانکه قایل گوید:

نظم

چون یافت بقا مسافر از بحر جمال

زان می‌تابد بقای جانش به کمال

آن را که شود مسلم از عزّ جلال

دُرّیش دهند از صدف کشف وصال

بحر هفتم

بحر هفتم مشاهده است و گوهر وی فقر است.

این بحر مشاهده بحر قدم است، و این مشاهده را به هر بحری اثبات کردمی مشاهده حق - سبحانه و تعالی - در عبارت هیچ واصفی ننگجد، که هرچه وصف کنی نشان پذیرد، و نشان به مکان و جهت نزول کند تا واصف خود را از مرتبه ایمان دور کند.

اما حضور مردم خواستیم که حاضر کرده حق باشد نه حاضر کرده خود. و آن اشارت که کرده شد به رموز اهل او، او را قوت داده شد. و آن همه بحور در این بحر مستغرق است. و مستغرقی مر تصرف مسافر را میخواهد که آن سخن در معرفت و وحدانیت و الهیت و ربوبیت رفت، و حق بدان صفت قدیم است و در آن هیچ تناقض نیست. احوال است تا به هرچه سر وی را کشف آثار حق باشد و صفت وی چه گردد.

شرح سیرت معاملات ایشان کرده شد که حق بر سر هر يك چه نیکویی کرد تا مریدان را صدق زیادت گردد، و نیازمندان را طلب حقیقت، و گرفتاران را تسکین دل باشد. و مکشوفان را تجربه، و محجوبان را امید نجات باشد. و رسیدگان سُکرت^{۸۳} را خلعت، و مجاهدان را تأدیب علت باشد. و عالمان را بیان حقیقت، و عارفان را نشان طریقت باشد. تا هرکسی بر حسب حال او چون ذکر این سخن را سماع کند، نشان در روزگار خود بیاید، و از هرچه ماندنی است بگذرد.

پس این شرح در صفت مخلوقات افتاد که مشاهده حق - عزّ اسمه - از وصف و

^{۸۳} - مستی و بیهوشی و وجد

ادراك منزّه است، که او پادشاه لم یزل و لایزال است. احدی است که او را دیگری نیست، و عارفان را بجز او پروردگار نیست. و این حرفی که در مشاهده گفته شد، در جوف این کتاب، برای ابتلای مرد است تا بطلبند از خود حق خدایی که بنده را بدان بنده خوانند که در بند دوستی وی بود، که حق - تعالی - از کل خلائق بی نیاز است و بنده نیازمند. اما تا حق مکاشفه خود بر بنده کشف نگرداند، بنده سرّ بی نیازی حق را و نیازمندی خود را نبیند.

اکنون کلمه‌ای گفته شود به رمز و اشارت آن علوم مشاهده را، وصف نتوان کرد جز علم را. مرد عالم باید که چون بدان نعمتش رسانند، بدانند که حق با وی چه کرد و آداب آن نگه تواند داشت، که جاهل بی ادب بود، و احکام و ارکان هر مقامی نداند. چون این علمش نباشد، آن نعمت نیابد، سرّ این علم کی کشف گردد؟ پس پادشاه گفته‌ای که: «نیکویی مرا با بندگان بگویند». این از برای آن گفته شد، و اگر نه، کرا زهره و یارای آنستی تا حدیث مشاهده توکنند. در گذار بیحرمتی ما، و مگیر بر ما بی ادبی ما را و تصرف ما، تا حرفی چند از نكویی تو بر بندگان ایثار کنیم به حکم صدقه که هر معلومی را واجبی است.

پس واجبات این نعمت آنست که رهروان راه را مرحله‌ای دهی. اما بیاید دانست که هرکه را مشاهده حق به سرّ کشف گردد وی حیات یابد. وی را زنده خوانند. و آن زندگانی آن است که پاکیزه حیات باشد، و حیات طیبه آن را خوانند.

اما گوئیم که کدام دیده است که مشاهده بیند، و حیات کرا باشد و پاکیش چه باشد. و هرکه را بدین نعمت سزاوار کنند صد هزار نور مقدمه راه اوکنند، و از حس بگذرانند، که بی آن نور پاکی وی را حکم نکنند. و از آن عبارت نتوان کرد، که هرچه را در عبارت آری حد و نهایت است. و آن نعمت خدای است

در وصف نیاید. و انوار از نور غلبه کننده نظر باشد، پس نتواند دید چگونه وصف کند؟ اما بر او پیدا گردانیدن آن نورها را اکنون پدیدکنیم، که ثمره هر نوری را بر دل و سر وی چه اثر باشد، و او را به چه صفت بیارایند. و از آن انوار پانزده نور یادکنیم.

اول: نور هدایت - پاکی دل مرد را بیاراید تا کلی امر را واقف گردد، و سر عبودیت خویش ببیند، و آثار ربوبیت حق را در آن ارادت ببیند. بریده شود علاقه دل او از کل خلائق، چون در استقامت یابد، شرایط آن نور بجای آرد.

دوم: نور عنایت باشد - ثمره او آن است که مرد را دیده در غنای حق گشاده شود تا آن آثار بی نیازی او را ببیند و سر نیازمندی خود را واقف گردد. چنان مشتاق محبت حق گردد که بیقراریش به نهایت رسد، تا همه نیکویی او ببیند بر خود.

سوم: به بحر مذلتش غرقه کنند، که اگر عصمت خدای نباشد به هر لحظه هزار جان بذل کند، تا در آن استقامت یابد و مهذب گردد.

چهارم: نور معرفت کشف گردد. آفتاب بیند که از مشرق سر او برآید و بر مغرب دل او تابد. و ثمره آن نور بر وی آن است که معرفت همه خلائق را در مظالم دل وی بگذرانند، و آن اشارتی باشد که همه خلق به نزد وی نکره گردد. و شناسا گردد بدان نعمت که: حق با من چه کرد و مرا از کجا آورد؟ و در آن نور همچنان ببیند این چیزها را که کسی در آفتاب روشن به ظاهر ذره هوا را ببیند. آنگاه دوستی بر او زیادت گردد. پس مقامها را بدو نمایند. کراهت این دید مر او را حاصل آید. و این اشارت حق باشد که از آن همه درگذرد.

پنجم: نور احسان بر او کشف گردد. و آن نوری باشد تا بنده که دیده مرد را مغلوب کند. هر چند خواهد تا از حق شکر کند فرو ماند. و ثمره آن نور بر روی

آن است که هر احسانی که از خلقان به وی رسیده است به نزدیک دل او حاضر کنند. پس سر نیکویی حق بر وی پدید آرند، تا بدانند که آن همه حق کرد نه ایشان. آنگاه معیشت و راحت همه خلائق مر او را شدت نماید. و اشارت حقی باشد تا دیده از دنیا و اهل او برگردد.

ششم: نور یقین را بر وی کشف گردانند. و ثمره این نور بر وی آن است که فناء دنیا را ببیند. همچنانش کراهیت آید که پرهیزگاری به ضرورت حرام خورد. و آن نور حجابی را از پیش دل او دور کند که در این نورها آن ندیده باشد. آن حجاب غفلت است. عقبا بر بر دیده دل او برهنه کنند تا از سرگور واقف گردد. و سر صراط، و عقبه های راه قیامت و دوزخ، و نامه خواندن، و بهشت، و درجه آن، همه سر وی را معلوم گردانند. آنگاه دل وی را از آن گسستگی پدید آید. و این اشارت حقی باشد مر او را که از این همه درگذرد. بیش بر دل وی ذکر این چیزها نگذرد.

هفتم: نور صدق بر وی کشف گردد. ثمره آن نور آن است که او را بر حد راستی نگاهدارند که بیش حق را نه برای این پرستد و نه برای آن، و نه عوض خواهد و نه لباس و خورش. آن نور وی را بدین راستی بدارد. صدیقش بدان خوانند که از هر چه اعراض کرد بیش بدان تقرب نکند.

هشتم: نور رعایت بر وی کشف کنند - که ثمره آن نور بر وی آن است که نگاه داشت حق ببیند بر خود. دارنده خود او را شناسد. کلی دنیا و عقبا اگر ملک وی گردد خود را از آن غنی ببیند. اگر کلی عالم بلا را به نزدیک او آرند، خود را در آن مبتلا نبیند، تا نظر او بر نور باشد. همه نظرها را از دل او محو کنند. هر چه مرد را بر چیزی اعتماد افکند، و از چیزی رنجور گرداند، آن گره دل وی بوده باشد. پس این نور آن همه گره ها را بر وی بگشاید، بدان که سر هر چیزی که

بنماید، و مجردی این طایفه به دل است و به تابش آن نور. نهم: نور انابت است که بر او کشف کنند. ثمره آن نور بر وی آن است که بازگردد از همگی خود به حق. اما هنوز طریق ندیده باشد و جمال معرفت نیافته. اما به اشارت آن نور همی رود، چنانکه کسی در تابش صبح رود، و این رفتنش را باز آمدن نیست. اگر باز افتد سختی خطر است. لغزیدن این طایفه آن است که از رفتگی به خطوتی و لحظتی باز مانند. دهم: نور اجابت بر او کشف کنند. و ثمره آن نور بر وی آن است که سر مناجاتها را دریابد، و اختیار حق را از اختیار خود بداند، تا اگر با حق مناجاتی کند به اختیار حق کند. یازدهم: نور لطافت بر وی کشف گردانند. و ثمره آن نور بر وی آن است که امیدوار حق گردد که ساعه فساعه وی را گویی دیدار نماید. و وجد و وقت و حال که مرد را باشد در این حال باشد. سکر و غلبه و انفراد در این محل باشد. اما آن تابش او را از آن بی خبر کرده باشد، هیچ واقف روزگار خود نگردد. دوازدهم: نور سعادت را بر وی کشف گردانند. و ثمره آن نور بر وی آن است که از همه درگذرد، که تا سعادت وی را مدد باشد. از همه اعراض کل یابد، که هر نوری را نور دگر غالب تر باشد، تا مرد از او و استده گردد. و تا در آن تابش مر او را نموده گردد اشارت حقی که: «بیش به قدم کار خویش نظر مکن»، بدان سر آن نور در خود نیافته باشد. سیزدهم: نور وحدانیت بر وی کشف کنند. ثمره آن نور بر وی آن است که خود را از این همه مفرد بیند، که هیچ علایق راه وی نگردد. ناظر آن نور باشد، و پشت بر این ولایت آورده باشد. و این نورها همه حدهای دل را بدو بنمایند. و این دل را مسافتی نیست که رکنهای این را بیند. اما وجد، رکنی است به نزد او،

و وقت رکنی، و حاضری رکنی، و محبت رکنی. دیده‌اش از این همه باید برگرفت. آنگاه در این فردی متحیر گردد دلش از تمیز و تصرف و تصرف کردن. چهاردهم: نور جلال بر وی کشف گردد. و ثمره آن نور بر وی آن است که چون فراق مستولی گردد، که از وطن خود رفته و بدوست نارسیده و دیدن آن چیزها فرو نیامده، گوید: «اگر ما را خواستندی، دل خوش و وقت خوش از ما نستدندی^{۸۴}». و آن خود عنایت حق بوده باشد، که او را از نظاره دل استده باشند نه دل را از او. و این از برای آن باشد تا واسطه دل را از خود بنهد، و دعوی نکند که حق را به دل دوست دارم. این طایفه که به دل خویش فریفته نگشتند برای این بوده است. پانزدهم: نور عظمت بر وی کشف گردد. و ثمره آن نور بر وی آن است که بزرگی همه مقامها به نزدیک او خرد گردد و محقری خود را در آن تابش بیند، تا چیزی نماند از دل بیدار گردد. رَزَقْنَا اللّٰهَ. و اِيَّاكُمْ مَقَامَ الْعَارِفِيْنَ الْمَعَشِقِيْنَ.

^{۸۴} - نستاندن

هو
۱۲۱

الطيور

رساله فارسی و رساله عربی

جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللہی سلطانعلیشاهی گنابادی

به کوشش: دکتر علیمحمد صابری

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رساله الطّیور

امام ربّانی، سید الاولیاء، قطب الاصفیا، احمد بن محمد الغزالی - قدّس الله روحه العزیز - گفتا: اگرچه مرغان بسیار بودند و خوی و سرشت و آواز ایشان مختلف بود، و هر يك از ایشان را كشتش به آشیانه دگر و منزلگاه دیگر بود، لیکن همگنان با یکدیگر یاور شدند و اتفاق کردند که: مارالابد پادشاهی باید که به هر وقت به درگاه وی روییم و حاجت خویش بر وی عرضه داریم. پس اتفاق کردند که هیچکس را کلاه مملکت و تخت پادشاهی زبینه تر از سیمرخ نیست، و شرایط پادشاهی او را میسر است. او را به پادشاهی بیاید نشاند، که اگر مابی مالکی در صحرا زندگانی کنیم، در دام دشمن افتیم. «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا»، و بدان مبتلا شویم. شهری که درو سایه سلطان نبود

ویران شده گیر اگرچه ویران نبود

و اگر سایه حشمت ملك بر ما نبود، از دشمن ایمن نباشیم. «إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ»^{۸۵} پس خبر پرسیدند و آشیان وی طلب کردند. کسانی که به حضرت رسیده بودند ایشان را خبر دادند. گفتند که: ملك سیمرخ در جزیره عزت و شهر کبریا و عظمت است. آرزوی حضرت ایشان را، يك اندیشه و يك همت کرد. و طوق شوق برگردن افکندند، و نطق اشتیاق در میان بستند، و نعلین

^{۸۵} - قرآن ۴۲/۱۵ هرگز تو را (ابلیس) بر بندگان (مخلص) من تسلط نخواهد بود.

طلب در پای کردند، و به یکبار قصد برخاستن کردند تا پیش تخت ملك شوند، و از وی خلعت سعادت یابند، و در مرزار کرم و روضه رضای وی چرا کنند. و آتش شوق از دل ایشان شعله میزد و راه را به زبان طلب می جستند.

گفتم که کجات جویم ای زیبا یار

گفتا که دگر به وصل امید مدار

ایشان بر سر این آتش نشسته، منادی آواز داد که: خویشان را در تهلکه میندازید. «وَلَا تَلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ»^{۸۶}. و از آشیانه خویش بیرون، که اگر شما پای از آستانه به در نهدید، آسیا بلا بر سر شما بگردانند، و پای شما به کنج رنج فرو شود. و مصلحت کار شما آن است که همه در خانه خویش مُقام کنید. چون این ندا بشنیدند شوق ایشان زیادت گشت و بی آرام گشتند و گفتند:

بل تا بشود ز بهر جانی جانم

توبه نکنم ز عشق تا توانم

و همگنان گفتند: ما را از آن مقصد چاره نیست، تا که هلاک شویم پشت نگردانیم.

چون دوری از آن روی نمی دارد روی

آن به که از آن روی نگردانی روی

به حکم آنکه شفای بیماری ما، جز در خدمت نیست، و آرزومندی ما به شفا جز به طبیعت نیست. و اگر ما بدین سعادت نرسیم، آن بود که بی عقل و مدهوش شویم. فخر و شرف ما در بندگیست. «لَنْ يَسْتَنْكِفَ الْمَسِيحُ أَنْ يَكُونَ

^{۸۶} - قرآن ۱۹۵/۲ و خود را به مهلکه خطر نیفکنید.

عَبْدًا لِلَّهِ وَلَا الْمَلَكَةَ الْمُقَرَّبُونَ^{۸۷}».

چون زلف تو يك ساعت آرام مباد

جز در حلقم حلقه تو دام مباد

تا نام و نشان عشق باشد به جهان

جز بنده و عاشق توام نام مباد

پس چون به یکبار به بال همت در پرواز آمدند، منادی آواز داد که: «العافیه فی الزاویه». سلامت را به غنیمت دارید، و پا در بیابان بی پایان منهد، که در راه شما دریاها بلای خونخوار است که عمق آن را نهایت نیست، و کوههای بلند است که بلندی آن را غایت نیست. و شهرهای گرمسیر و شهرهای سردسیر. و بسیاری از خلیق بدین سبب پشت بدین خدمت کرده‌اند، و از خطر راه ترسیده اند که: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَيُّنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا إِلَّا نَسَانُ^{۸۸}». بر قوت خویش اعتماد مکنید و بدانید که: هیچ زبانی بیش از فرمان بردن دشمن نیست، و روا بود که تقدیر مرگ راه شما بزند و شما به مقصود نارسیده، و از کوی دوست هیچ نادیده. چون این ندا شنیدند، که: «الْأَنْاسُ حَرِيصٌ عَلَيَّ مَا مُنِعَ»، حرص ایشان زیادت شد و به یکبار بیقرار شدند و به صفت اضطرار گشتند و گفتند:

ما خیمه عاشقی بر افلاک زدیم

پس آتشی نیستی در املاک زدیم

در عشق دلی بود سرآمد ما را

در بتکده‌ها شدیم و در تاق زدیم

پس هر یک از ایشان بر بادگیر همت نشستند، و لگامی از عشق برکام وی کردند، و وی را فرهیخته شوق کردند و پای در راه نهادند و هوش و قرار و آرام از خود می بردند و می گفتند.

هر دل شده‌ای بهوش نتوان بودن

بی ناله و بی خروش نتوان بودن

در محنت بی دلی و با درد فراق

زین بیش همی خموش نتوان بودن

پس پای در بادیه اختیار نهادند که تا به کنار دریای اضطرار رسیدند. بعضی در دریا غرق شدند، و هر کس که در شهرهای گرمسیر خور کرده بود، چون به شهرهای سردسیر رسیدند هلاک شدند. پس چون به وادی کبریا رسیدند، باد تقدیر برخاست و صاعقه عظیم تمّن ایستاد و خلّقی از ایشان هلاک شدند. پس گروهی اندک بماندند که: «و قَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ^{۸۹}» و به جزیره ملک آمدند و به درگاه عزت او نزول کردند و کسی را فرستادند تا ملک از ایشان خبر دادند. و ملک بر تخت عزت بود در حصار کبریا و عظمت. پس ملک سیمرغ فرمود تا از ایشان پرسیدند که: به چه مقصود آمده‌اند؟ گفتند: آمدیم تا تو ملک باشی که: «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ». ملک سیمرغ گفت: ایشان را بگوئید که ما پادشاهیم اگر شما گوئید و اگر نه - و اگر گواهی دهید و اگر نه، ما را به خدمت و طاعت شما حاجت نیست بازگردید. پس همگان نومید شدند و خجل گشتند و متحیر و سرگردان اندوهگین شدند. نه روی مقام دیدند و نه روی بازگشتن، و

^{۸۹} - قرآن ۱۳/۳۴ هر چند عده قلیلی از بندگان ما شکر گزارند.

^{۸۷} - قرآن ۱۷۱/۴ هرگز مسیح از اینکه بنده خداست استنکاف ندارد و فرشتگان مقرب هم [به بندگی خدا] معترفند.

^{۸۸} - قرآن ۷۲/۳۳ ما به آسمانها و زمین و کوهها امانت الهی را عرضه کردیم همه از تحمل آن امتناع کرده تا انسان (ناتوان) آنها را بپذیرد.

رنج از دل ایشان موج می‌زد. گفتند: کارزار است اکنون.

این بار دلم ز عاشقی جان نبرد

اینست سزای آنکه فرمان نبرد

اندر بُنه دارم از غم اکنون باری

دردی که به هیچ روی درمان نبرد

پس همگان در این مقام عاجزگشتند و گفتند: بازگشتن با نومیدي کار نامردان بود، و بازگشتن نیز با چندین ضعف و بیماری که به سبب این راه دراز بر ما مستولی گشته است ممکن نباشد، که يك بار دیگر پیغام فرستیم تا باشد که ما را به حضرت خویش راه دهد. پیغام دادند و گفتند که اگرچه تو از خدمت ما بی نیازی، ما از خدمت و دولت و مملکت تو بی نیاز نیستیم، و این درگاه نیازمندان است، ما را به حضرت خود راه ده.

در عشق تو دل خود به وفا می‌آریم

بد عهده‌ی را به زیر پا می‌آریم

گر تو نکني هیچ خداوندی خویش

ما بندگی خوش به جا می‌آریم

ما مهمان کرم توایم، به نظر لطف تو خرسندیم. پیغام ملک باز آمد که: برخیزید و با کلبه احزان خود شوید که این حضرت کبریا و بزرگی است، چشم شما طاقت تجلی این حضرت را ندارد، چنانکه چشم خفاش را طاقت دیدن خورشید نباشد، شما را طاقت حضرت ما نباشد. «فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسَى صَعِقًا»^{۹۰}. کار این بار افتاده است. و به يك بار نومیديگشتند و مدهوش

^{۹۰} - پس وقتی رب او به کوه تجلی کرد موسی را صاعقه‌ای گرفت و مدهوش افتاد. قرآن ۱۴۲/۷.

شدند و کأس یأس نوش کردند و لباس افلاس در پوشیدند و همه دل به قضای آسمانی بنهادند و جان برکف دست نهادند که: «لأراحه كالموت»^{۹۱}.

هر شب که ز اندوه تو سرباز زخم

لختی دگر از امید بر باد دهم

ای کاش بسوزمی چو پروانه شمع

کآخر چو بسوختم ز خود با زر هم

پس چون نومیدي ایشان محقق شد، منادی آوا داد که: نومیدي شوید «لَا يَأْسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ»^{۹۲}. اگر کمال استغنائی ما و نهایت عزّ ما موجب ردّ است، کمال کرم ما موجب قبول است و نزدیک گردانیدن و چون شما قدر بی قدری خویش بدانستید و از درگاه ما عاجزگشتید و نومیدي شدید، لایق به کرم ما آن است که شما را به سرای کرم و آشیانه نعم فرو آوریم که بدین درگاه، نیازمندان و محتاجان و مسکینان و درویشان رسند، و منزل درویشان است و جایگاه نیازمندان و قرارگاه بی کسان. و برای این بود که صاحب شرح اعظم علیه السلام فرمود: «اللَّهُمَّ أَحْيِنِي مَسْكِينًا وَ أَمِتْنِي مَسْكِينًا وَ أَحْشُرْنِي فِي زُمْرَةِ الْمَسَاكِينِ»^{۹۳}. و هر که به حقیقت نیازمند و مسکین است، ملک سیمرخ را ندیم و جلیس و قرین است.

پس همگان با قرار و سکون آمدند، و در ریاض نزهت فرود آمدند، و لباس شادی پوشیدند و در خدمت ملک ایستادند و پیش تخت وی صف زدند. پس چون حال ایشان قرار آمد و به نظام شد و به پادشاه مقرب گشتند، از یاران و

^{۹۱} - آسایشی مثل موت نیست.

^{۹۲} - از رحمت خدا نا امید نمی گردند الا گروه کافران. قرآن ۸۷/۱۲.

^{۹۳} - خدایا مرا با بیچارگان زنده گردان و با بیچارگان بمیران و در زمره مساکین محشور گردان.

حال او پرسیدند. گفتند: این جماعت که در بادیه هلاک شدند حال به چه رسید که آرزومند دیدار ایشانیم و غمخوار ایشان؟

از بس که برآورد غمت آه از من

ترسم که شود به کام بدخواه از من

دردا که ز درد هجرت ای جان جهان

خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

و آن جماعت دیگر که موج دریا ایشان را هلاک کرد و تمساح تقدیر ایشان را فرو برد، کجایند تا این قربت و نزدیکی ما بینند و بدانند که چه منصب یافتیم و به کدام درجه رسیدیم.

در کف سر زلف یار می باید نیست

بر لب می خوشگوار میباید نیست

چون دامن وصل تو به دست آوردیم

زور و زر و روزگار می باید نیست

گفتند: ایشان در حضرت ملک اند، «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر»^{۹۴}. و زندگی به حقیقت یافته اند. و لا تَقُولُوا لِمَنْ قُتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ^{۹۵}. «و مَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ»^{۹۶}. چنانکه کند لطف ما، شما بدینجا کشید که پای در

^{۹۴} - قرآن ۵۵/۵۴ در منزلگاه صدق نزد خداوند مقتدر قرار دارند.

^{۹۵} - قرآن ۱۶۹/۳ مگویند که آنها که در راه خدا شهید شده اند، مرده اند بلکه نزد خدا روزی خوارند.

^{۹۶} - قرآن ۹۹/۴ هرگاه کسی از خانه خود برای خدا و رسولش هجرت کرده و بیرون آید و در راه مرگ را درک کند اجر و ثواب چنین کسی با خداست

بادیه طلب نهادید و یاسمین طلب بوئیدید، دست لطف ما ایشان را برداشت و به حضرت نزدیک گردانید. ایشان در حضرت قدوس و پرده جبروت اند.

اندر ره عاشقی کم و بیشی نیست

با هیچکسی زمانه را خویشی نیست

افکنده عشق را ملامت چه کنی

کین کار به خواجگی و درویشی نیست

گفتند: ما را آرزوی دیدار ایشان است، به کدام طریق بدیشان رسیم؟ گفتند: شما هنوز در بند بشریت و قید اجل و هراسان از کارید ایشان را نتوانید دید. چون از این خدمت فارغ شوید و از آشیانه قالب بپرید، آنکه یکدیگر را ببینید و به زیارت یکدیگر شوید که: «الْأَناسُ نِيامٌ فاذا ماتوا انْتَبَهُوا». اما تا مادام که شما در قفس قالب باشید و رسن تکالیف بر پای شما، بدیشان نرسید.

چون رویم زرد دید آن سبز نگار

گفتا که به وصل امید مدار

زیرا که تو ضد ما شدی از دیدار

تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

گفتند: که حال این جماعتی که به حکم ناکسی و بدبختی و عجز از این خدمت باز ایستادند چگونه است؟ گفتند که: هیهات! که این نه بحکم عجز ایشان بود، بلکه به حکم نادوستی ما بود. اگر ارادت ما بودی، اسباب آمدن ایشان ساخته شدی. «وَلَوْ ارَادُوا الْخُرُوجَ لَأَعَدُوا لَهُ عُدَّةً وَلَكِنْ كَرِهَ اللَّهُ انبِعَاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ»^{۹۷}. اگر ما خواست می، ایشان را به خود نزدیک گردانید می، لکن

^{۹۷} - قرآن ۴۷/۹ اگر آنها قصد جهاد داشتند، درست مهیا می شدند لیکن خداوند کراهت داشت از اینکه آنها را [برای جهاد] برانگیزاند پس آنها را باز داشت.

نخواستیم ایشان را، برانندیم. و همانا که شما گمان برید که به خود آمدید و آرزومندی شما از ذات شما برخاست - نه، لکن ما شما را آرزومند گردانیدیم، و بی آرام کردیم، و به نزدیک خویش آوردیم، که: «وَحَمَلْنَاكُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ»^{۹۸}. چون این ندا بشنیدند، کمال عنایت دیدند و به غایت هدایت رسیدند و به لطف و کرم پادشاه استوارگشتند و ارباب دین که: «وَلَتَعْلَمَنَّ نَبَأَهُ بَعْدَ حِينٍ»^{۹۹}.

فصل

این سخن که: «ما به حضرت ملک آمدیم». از کسان بی درست باشد که ابتدا بدین حضرت آیند. اما آن کس که از آشیانه ملک پریده باشد و به ندای ملک باز آنجا می آید که: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً»^{۱۰۰}. نگویند که چرا آمدید؟ بازگردید. لکن گویند چرا شما را خواندند؟ ملک چرا شما را برداشتند و بیاوردند؟ و این بلاد بلاد قربت و دارالملك کبریا و عظمت است. جواب بر وفق سوال، و سوال بر قدر جذبات ملک. «جَذَبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ الْحَقِّ تُؤَازِي عَمَلَ الثَّقَلَيْنِ».

فصل

هرکه را حوصله فهم این سخنها و نکتهها نباشد، گو عهد تازه کن و به طور مرغان آبی و بر آشیان مرغان مقام کن و آسایش روحیان طلب کن تا سلیمان صفت گردی. زبان مرغان بیاموزی که: «عُلِّمْنَا مَنطِقَ الطَّيْرِ»^{۱۰۱} که «زبان مرغان، مرغان

^{۹۸} - قرآن ۷۰/۱۷ و آنها را بر خشکی و دریا [مسخّر] و سوار کردیم

^{۹۹} - قرآن ۸۸/۳۸ شما منکران بعد از مرگ [بخوبی] آگاه می شوید.

^{۱۰۰} - قرآن ۲۷/۸۹ ای صاحبان نفس مطمئنه برگردید به سوی ربّتان خشنود و راضی.

^{۱۰۱} - قرآن ۱۶/۲۷ به ما زبان پرندگان آموختند.

دانند». و تازه کردن عهد، به تازه کردن باطن است از جمله آلودگی و خباثت، و طهارت ظاهر از جمله نجاسات و احداث. پس از آن ملازم اوقات نماز باش، و زبان را جز به ذکر حق مگردان، که خلق یا در خواب غفلت اند یا بیدار ذکراند و برکشیده حق اند که: «فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ»^{۱۰۲}. و اگر در خواب غفلت اند، رانده حق اند که: «نَسْأَلُكَ فَتَسِيَهُمْ»^{۱۰۳} «انفسهم». هرکه بیدار ذکرگشت قرین سلطان شد^{۱۰۴} که «وَمَنْ يَعِشْ عَنِ ذِكْرِ الرَّحْمَنِ نُقِضْ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ»^{۱۰۵}. و آدمی در هیچ حالت ازین دو معنی خالی نیست، و آن اثر بر وی ظاهر میشود. گاهی این صفت در حق وی درست میشود که: «يُعْرِفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ»^{۱۰۶} - و گاه این صفت که: «سِيمَاهُمْ فِي وَجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ»^{۱۰۷}. حق تعالی توفیق کرامت کند، و بر راه راست و حقیقت کار هدایت دهد. «يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ»^{۱۰۸}. تمت الرسالة بعون الله و توفيقه.

^{۱۰۲} - قرآن ۱۵۲/۲ مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم

^{۱۰۳} - هرکه یاد من کند هم نشین من است.

^{۱۰۴} - «أَنَا جَلِيسٌ مِّنْ ذِكْرِنِي».

^{۱۰۵} - قرآن ۳۶/۴۳ هرکه از یاد خدا اعراض کند شیطان را بر انگیزیم تا هم نشین وی گردد.

^{۱۰۶} - قرآن ۴۱/۵۵ مجرمین به صورت شناخته می شوند.

^{۱۰۷} - قرآن ۲۹/۴۸ بر سیمای آنها از اثر سجده نشانه های [نورانیّت] پدیدار است.

^{۱۰۸} - قرآن ۸۹/۲۶ روزی که مال و فرزندان هیچ يك سودی به حال انسان نمی کنند مگر آن

کس که با دل پاک به درگاه خدا روی آورد.

رسالة الطيور

و زَعَمُوا:

إِنَّ الْمُحِبَّ الَّذِي لَا شَيْءَ يَقْنَعُهُ

أَوْ يَسْتَقِرُّو مَنْ يَهْوِي بِهِ الدَّارَ

ثُمَّ نَادَى لَهُمُ الْحَيْنِ، وَ دَبَّ فِيهِمُ الْجَنُونَ، فَلَمْ يَتَلَعَّمُوا فِي الطَّلَبِ اهْتِرَازًا مِنْهُمْ إِلَى بُلُوغِ الْآرَبِ. فَقِيلَ لَهُمْ: بَيْنَ أَيْدِيكُمْ الْمَهَامَةُ الْقَيْحُ، وَالْجِبَالُ الشَّاهِقَةُ، وَالْبَحَارُ الْمُعْرَفَةُ، وَأَمَاكِنُ الْقَرْ، وَ مَسَاكِنُ الْحَرِّ، فَيُوشِكُ أَنْ تَعَجَّزُوا دُونَ بُلُوغِ الْأَمْنِيَّةِ، فَتَخْتَرِمَكُمُ الْمَنِيَّةُ، فَالْأَحْرِي بِكُمْ مَسَاكِنُهُ أَوْ كَارِالْأَوْطَارِ، قَبْلَ أَنْ يَسْتَدْرَجَكُمُ الطَّمَعُ. وَإِذَا هُمْ لَا يَصْغُونَ إِلَيَّ هَذَا الْقَوْلِ وَلَا يُبَالُونَ، بَلْ رَحَلُوا وَ هُمْ يَقُولُونَ:

فَرِيدٌ عَنِ الْخُلَانِ فِي كُلِّ بَلَدِهِ

إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ

فَامْتَطَى كُلُّ مِنْهُمْ مَطِيَّةَ الْهَمِّ، قَدْ أَلْجَمَهَا بِلِجَامِ الشُّوقِ، وَ قَوْمَهَا بِقَوَامِ الْعِشْقِ، وَ هُوَ يَقُولُ:

أَنْظُرْ إِلَيَّ نَاقَتِي فِي سَاحَةِ الْوَادِي

شَدِيدَةً بِالسُّرِيِّ مِنْ تَحْتِ مِيَادِ

إِذَا اشْتَكَّتْ مِنْ كَلَالِ الْبَيْنِ أَوْ عَدَّهَا

رُوحَ الْقُدُومِ فَتَحِيَا عِنْدَ مِعْيَادِ

لَهَا بِسُجُودِ نَوْرٍ تَسْتَضِيءُ بِهِ

وَ فِي نَوَالِكٍ مِنْ أَعْقَابِهَا حَادِي

فَرَحَلُوا مِنْ مَحَجِّهِ الْإِخْتِيَارِ، فَاسْتَدْرَجَتْهُمْ بِحَدِّ الْإِضْطْرَارِ. فَهَلَكَ مَنْ كَانَ مِنْ بِلَادِ الْبَحْرِ فِي بِلَادِ الْبَرِّ، وَ مَاتَ مَنْ كَانَ مِنْ بِلَادِ الْبَرِّ فِي بِلَادِ الْحَرِّ. وَ تَصَرَّفَتْ فِيهِمُ الصَّوَاعِقُ، وَ تَحَكَّمَتْ عَلَيْهِمُ الْعَوَاصِفُ. حَتَّى خَلَصَتْ مِنْهُمْ شَرُّ ذَمِّهِ قَلِيلُهُ إِلَى جَزِيرَةِ الْمَلِكِ. وَ نَزَلُوا بِفَنَائِهِ، وَ اسْتَظَلُّوا بِجَنَابِهِ. وَ التَّمَسُّو مَنْ يُخْبِرُ عَنْهُمْ

اجْتَمَعَتْ أَصْنَافُ الطُّيُورِ عَلَيَّ اخْتِلَافِ أَنْوَاعِهَا وَ تَبَايُنِ طِبَاعِهَا. وَ زَعَمَتْ أَنَّهُ لَا بُدَّ لَهَا مِنْ مَلِكٍ. وَ اتَّفَقُوا أَنَّهُ لَا يَصْلُحُ لِهَذَا الشَّانِ إِلَّا الْعِنَقَاءُ وَ قَدْ وَجَدُوا الْخَبَرَ عَنْ اسْتِيْطَانِهَا فِي مَوَاطِنِ الْعِزِّ وَ تَقَرُّرُهَا فِي بَعْضِ الْجَزَائِرِ. فَجَمَعَتْهُمْ دَاعِيَةُ الشُّوقِ وَ هَمَّةُ الطَّلَبِ. فَصَمُّوا الْعِزْمَ عَلَيَّ النَّهْوِضِ إِلَيْهَا وَ الِاسْتِظْلَالِ بِظِلِّهَا وَ الْمَشْغُولِ بِفَنَائِهَا الْاسْتِعْبَادِ بِخِدْمَتِهَا. فَتَنَاشَدُوا فَقَالُوا:

قَوْمُوا إِلَيَّ الدَّارِ مِنْ لَيْلِي نُحْيِيهَا

نَعَمْ وَ نَسَأَلُهُمْ عَنْ بَعْضِ أَهْلِهَا

وَ إِذَا الْإِشْوَاقُ الْكَامِنَةُ قَدْ بَرَزَتْ مِنْ كَمِينِ الْقُلُوبِ، وَ زَعَمَتْ بِلِسَانِ الطَّلَبِ:

بِأَيِّ نَوَاحِي الْأَرْضِ أَبْغِي وَ صَالِكُمْ

وَ أَنْتُمْ مُلُوكٌ مَا لِمَقْصِدِكُمْ نَحْوُ

وَ إِذَا هُمْ بِمُنَادِي الْغَيْبِ يُنَادِي مِنْ وَرَاءِ الْحُجُبِ: «وَلَا تَلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَيَّ الْتُهْلِكُ». لَا زُمْرًا أَمَا كِنْتُمْ، وَلَا تُفَارِقُوا مَسَاكِينَكُمْ، فَإِنَّكُمْ إِنْ فَارَقْتُمْ أَوْطَانَكُمْ ضَاعَتْكُمْ أَشْجَانُكُمْ، فَدُونَكُمْ وَ التَّعَرُّضَ لِلْبَلَاءِ، وَ التَّحُلُّلَ بِالْفَنَاءِ.

إِنَّ السَّلَامَةَ مِنْ سَعْدِي وَ جَارَتِيهَا

أَنْ لَا تَحُلَّ عَلَيَّ حَالِ بُوَادِيهَا

فَلَمَّا سَمِعُوا نِدَاءَ التَّعَدُّرِ مِنْ جَنَابِ الْجَبْرُوتِ، مَا أزدَادُوا إِلَّا شَوْقًا وَ قَلِقًا، وَ تَحِيرًا وَ أَرْقًا، وَ قَالُوا مِنْ عِنْدِ آخِرِهِمْ:

وَلَوْ دَاوَاكَ كُلُّ طَيْبِ إِنْسٍ

بَغَيْرِ كَلَامِ لَيْلِي، مَا شَفَاكَ

المَلِكَ - و هو في أَمْعِ حِصْنٍ مِنْ حِمِي عِزِّهِ. فَأَخْبَرَ بِهِمْ. فَتَقَدَّمَ إِلَيَّ بَعْضُ سُكَّانِ الْحَضْرَةِ أَنْ يَسْأَلَهُمْ: مَا الَّذِي حَمَلَهُمْ عَلَيَّ الْحُضُورَ؟ فَقَالُوا: حَضَرْنَا لِيَكُونَ مَلِيكَنَا. فَقِيلَ لَهُمْ: أَتَعْبَتُمْ أَنْفُسَكُمْ. فَنَحْنُ الْمَلِكُ، سِثْمُ أَوْ أَبِيْتُمْ، جِئْتُمْ أَوْ ذَهَبْتُمْ، لَا حَاجَةَ بِنَا إِلَيْكُمْ.

فَلَمَّا أَحْسُوا بِالِاسْتِغْنَاءِ وَالتَّعَدُّرِ، أُبْسُوا وَحَجَلُوا. وَخَابَتْ ظُنُونُهُمْ، فَتَعَطَّلُوا. فَلَمَّا شَمَلَتْهُمُ الْحَيْرَةُ، وَبَهَرَتْهُمُ الْعِزَّةُ، قَالُوا لَا سَبِيلَ إِلَيَّ الرَّجُوعِ. فَقَدْ تَحَادَلَتِ الْقُوي، وَأَضْعَفْنَا الْجُوي، فَلَيْتَنَا تَرَكْنَا فِي هَذِهِ الْجِزِيرَةِ لَنَمُوتَ عَنْ آخِرِنَا. وَأَنْشَأُوا يَقُولُونَ هَذِهِ الْآيَاتُ:

أَسْكَانَ رَامِهِ هَلْ مِنْ قِرِيٍّ

فَقَدْ دَفَعَ اللَّيْلُ ضَيْفًا قُنُوعًا

كَفَاهُ مِنَ الزَّادِ أَنْ تَمَهَّدُوا

لَهُ نَظْرًا وَكَلَامًا وَسِيْعًا

هَذَا وَقَدْ شَمَلَهُمُ الدَّاءُ، وَأَشْرَفُوا عَلَيَّ الْفَنَاءِ، وَلَجَأُوا إِلَيَّ الدُّعَاءِ:

ثَمَلٌ نُشَاوِي بِكَاسِ الْغَرَامِ

فَكُلُّ غَدَا لِأَخِيهِ رَضِيْعًا

فَلَمَّا عَمَّهُمُ الْيَأْسُ، وَضَاقَتْ بِهِمُ الْآنَافِسُ، تَدَارَكْتَهُمْ أَنْفَاسُ الْآيِنَاسِ، وَقِيلَ لَهُمْ: هِيَهَاتُ! فَلَا سَبِيلَ إِلَيَّ الْيَأْسِ - «لَا يِيَأْسُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ». فَإِنْ كَانَ كِمَالِ الْغِنِيِّ يُوجِبُ التَّعَزُّزَ وَالرَّدَّ، فَجَمَالَ الْكِرْمُ أَوْجَبَ السَّمَاخَةَ وَالْقَبُولَ. فَبَعْدَ أَنْ عَرَفْتُمْ مِقْدَارَكُمْ فِي الْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَةِ قَدْرِنَا، فَحَقِيقُ بِنَا إِيَاؤُكُمْ فَهُوَ دَارُ الْكِرْمِ وَمَنْزِلُ النَّعْمِ، فَإِنَّهُ يَطْلُبُ الْمَسَاكِينَ الَّذِينَ رَحَلُوا عَنْ مَسَاكِنِهِ الْحُسْبَانَ. وَ لَوْلَا لَمَّا قَالَ سَيِّدُ كُلِّ وَ سَابِقُهُمْ: «أَحْيَيْنِي مِسْكِينًا وَ أَمْتَيْنِي مِسْكِينًا». وَ مَنْ اسْتَشَعَرَ عَدَمَ اسْتِحْقَاقِهِ، فَحَقِيقُ بِالْمَلِكِ الْعَنْقَاءِ أَنْ يَتَّخِذَهُ قَرِينًا.

فَلَمَّا اسْتَأْنَسُوا بَعْدَ أَنْ اسْتِيَأَسُوا، وَانْتَعَشُوا بَعْدَ أَنْ تَعَسُوا، وَتَقَوُّوا بِفِيضِ الْكِرْمِ، وَ اطْمَأَنَّنُوا إِلَيَّ دُورِ النَّعْمِ سَأَلُوا عَنْ رُفَقَائِهِمْ، فَقَالُوا: مَا الْخَبْرُ عَنْ أَقْوَامٍ قُطِعَتْ بِهِمُ الْمَهَامَةُ وَالْأُودِيَّةُ، أَمْطَلُولُ دِمَاؤُهُمْ أَمْ لَهُمْ دِيَةٌ؟

فَقِيلَ: هِيَهَاتُ! هِيَهَاتُ! «وَمَنْ يَخْرُجُ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَيَّ اللَّهُ وَ رَسُولِهِ ثُمَّ يَدْرِكُهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَيَّ اللَّهُ». اجْتَبَيْتُهُمْ أَيَادِي الْآجِتْبَاءِ، بَعْدَ أَنْ أَبَادَتْهُمْ سَطْوَةُ الْآبِتْلَاءِ. «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ».

قَالُوا: فَالَّذِينَ غَرَقُوا فِي لُجَجِ الْبِحَارِ، وَ لَمْ يَصِلُوا إِلَيَّ الدَّارِ، وَلَا إِلَيَّ الدِّيَارِ، بَلِ التَّقَمَّتْهُمُ لَهَوَاتُ التِّيَارِ.

قِيلَ: هِيَهَاتُ! «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ». فَالَّذِي جَاءَ بِكُمْ وَ أَمَاتَهُمْ أَحْيَاهُمْ، وَالَّذِي وَكَّلَ بِكُمْ دَاعِيَةَ الشُّوقِ حَتَّى اسْتَقْلَلْتُمْ الْفَنَاءَ وَ الْهَلَكَ فِي أَرْحِيهِ الطَّلَبِ، دَعَاهُمْ وَ حَمَلَهُمْ، وَ أَدَانَهُمْ وَ قَرَّبَهُمْ، فَهُمْ فِي حُجُبِ الْعِزَّةِ وَ أُسْتَارِ الْقَدَرِ. «فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ».

قَالُوا: فَهَلْ لَنَا إِلَيَّ مَشَاهِدَتِهِمْ سَبِيلٌ؟

قِيلَ: لَا. فَإِنَّكُمْ فِي حِجَابِ الْعِزَّةِ وَ أُسْتَارِ الْبَشَرِيَّةِ، وَ أُسْرًا لَاجِلٍ وَ قَيْدِهِ فَإِذَا قَضَيْتُمْ أَوْطَارَكُمْ، وَ فَارَقْتُمْ أَوْكَارَكُمْ، فَعِنْدَ ذَلِكَ تَرَاوَرْتُمْ وَ تَلَاقَيْتُمْ.

قَالُوا: وَالَّذِينَ قَعَدَ بِهِمُ اللَّؤْمُ وَالْعَجْزُ فَلَمْ يَخْرُجُوا؟

قِيلَ: هِيَهَاتُ! «وَلَوْ أَرَادُوا الْخُرُوجَ لَا عَدُوًّا لَهُ عُدَّةٌ، وَ لَكِنْ كَرِهَ اللَّهُ انبِعَاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ». وَ لَوْ أَرَدْنَا هُمْ لَدَعَوْنَا هُمْ، وَ لَكِنْ كَرِهْنَا هُمْ فَطَرَدْنَا هُمْ. أَنْتُمْ بَأَنْفُسِكُمْ جِئْتُمْ أَمْ نَحْنُ دَعَوْنَاكُمْ؟ أَنْتُمْ اسْتَقْتُمْ أَمْ نَحْنُ شَوَقْنَاكُمْ؟ نَحْنُ أَقْلَقْنَاكُمْ فَحَمَلْنَاكُمْ. «وَ حَمَلْنَا هُمْ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ».

فَلَمَّا سَمِعُوا ذَلِكَ، وَ اسْتَأْنَسُوا بِكِمَالِ الْعِنَايَةِ وَ ضَمَانِ الْكِفَايَةِ، كَمَلَّ اهْتِزَازُهُمْ، وَ نَامَ وَ ثَوَّقَهُمْ، فَاطْمَأَنَّنُوا وَ سَكَنُوا. وَ اسْتَقْبَلُوا حَقَائِقَ الْيَقِينِ بِدَقَائِقِ التَّمَكِينِ، وَ

فَارْقُوا بَدْوَامَ الطَّمَأْنِينَةِ إِمْكَانِ التَّلْوِينِ، «وَلَتَعْلَمَنَّ نَبَأَهُ بَعْدَ حِينٍ».

فصل

أَتَرِي هَلْ كَانَ بَيْنَ الرَّاجِعِ إِلَى تِلْكَ الْجَزِيرَةِ وَبَيْنَ الْمُبْتَدِيِّ مِنْ فَرَقٍ؟ أَمَّا قَالَ: «جِئْنَا مَلِكَنَا». مَنْ كَانَ مُبْتَدَأًا. أَمَا مَنْ كَانَ رَاجِعًا إِلَى عَيْشِهِ الْإِصْلَاحِيِّ: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي». فَارْجِعِي بِسَمَاعِ النَّدَاءِ، كَيْفَ يُقَالُ لَهُ: لِمَ جِئْتِ؟ فَيَقُولُ: لِمَ دَعَيْتِ؟ لِأَنَّ لَيْلَ فَيَقُولُ: لِمَ حَمَلْتِ إِلَى تِلْكَ الْبِلَادِ وَهِيَ بِلَادُ الْقَرْبَةِ؟ وَالْجَوَابُ عَلَيَّ قَدْرَ السُّؤَالِ، وَالسُّؤَالُ عَلَيَّ قَدْرَ التَّفَقُّهِ، وَالْهَمُومُ بِقَدْرِ الْهَمِّمِ.

فصل

مَنْ يَرْتَاغُ لِمَثَلِ هَذِهِ النُّكْتِ فَلْيُجَدِّدِ الْعَهْدَ بِطُورِ الطَّيْرِهِ وَأَرِيحِيهِ الرُّوحَانِيهِ. فَكَلَامُ الطَّيُورِ لَا يَفْهَمُهُ إِلَّا مَنْ هُوَ مِنَ الطَّيُورِ. وَتَجْدِيدُ الْعَهْدِ بِمَلَازِمِهِ الْوُضُوءِ، وَرِقَابَةُ أَوْقَاتِ الصَّلَاةِ، وَخُلُوعُهُ سَاعَةَ الذِّكْرِ، فَهُوَ تَجْدِيدُ الْعَهْدِ الْحُلُوقِيِّ فِي غَفْلِهِ. لِأَنَّ مِنْ أَحَدِ الطَّرِيقَيْنِ: «فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ». أَوْ: «نَسُوا اللَّهَ فَنَسِيَهُمْ». فَمَنْ سَلَكَ سَبِيلَ الذِّكْرِ: «أَنَا جَلِيسٌ مِنْ ذِكْرِي». وَ مِنْ سَلَكَ سَبِيلَ النِّسْيَانِ: «وَمَنْ يَعِشْ عَنْ ذِكْرِ الرَّحْمَانِ نُفِضَ لَهُ شَيْطَانًا فَهُوَ لَهُ قَرِينٌ».

وَإِنَّ آدَمَ فِي كُلِّ نَفْسٍ مُصْحِحَّ أَحَدِ هَاتَيْنِ النَّسْبَتَيْنِ، وَلَا يَدَّ يَتَلَوُّهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَحَدُ السُّيَمَائِيِّنَ: أَمَا «يُعْرِفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ». أَوْ: «سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ».

أَنْقَذَكَ اللَّهُ بِالتَّوْفِيقِ، وَهَذَاكَ إِلَى التَّحْقِيقِ، وَطَوَى لَكَ الطَّرِيقَ، إِنَّهُ بِذَلِكَ حَقِيقٌ. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَصَلَّى اللَّهُ عَلَيَّ سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ أَجْمَعِينَ.

هو
١٢١

عِينِهِ

رسالة للشيخ الامام أحمد الغزالي إلى عين القضاء الهمدانيّ

جامع العلوم و المعارف و مجمع الكرامات و المكاشف العالم العالی حضرت

شيخ احمد غزالي طوسي طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللّهي سلطانعليشاهي گنابادي

به كوشش: دكتور عليمحمد صابري

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سلامُ اللهِ تعالیٰ علی الولدِ الأعزِّعینِ القضاةِ ورحمه و برکاته.^{۱۹}
 قال اللهُ تعالیٰ: انْ هذِهِ تَذْكَرُهُ، فَمَنْ شَاءَ اتَّخَذَ إِلَى رَبِّهِ سَبِيلًا^{۱۱} وَقَالَ تَعَالَى «وَمَنْ أَرَادَ الْآخِرَةَ وَسَعَىٰ لَهَا سَعْيَهَا، وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَأُولَٰئِكَ كَانَ سَعْيُهُمْ مَشْكُورًا»^{۱۲} وَ قَالَ: «وَمَنْ أَعْرَضَ عَن ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا، وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى»^{۱۳} هَذَا لِمَنْ أَعْرَضَ عَنِ الذِّكْرِ، فَكَيْفَ لِمَنْ أَعْرَضَ عَنِ الْمَذْكُورِ؟^{۱۳} أَمَّا بَعْدُ:

يَا سَيِّدَ الْكِبْرَاءِ قَوْلًا مُّطْلَقًا

شَهَدَتْ بِذَلِكَ أَلْسُنُ الْحُسَّادِ^{۱۴}

^{۱۹} - مکاتبه با عین القضاة همدانی

^۲ - قرآن ۱۹/۷۳: «به درستی که این پندی است، پس هرکه خواهد به سوی پروردگارش راهی فراگیرد.

^۳ - قرآن ۱۹/۱۷ «وکسی که آخرت را خواست، و برای آن کوشش کرد، او مومن است، پس آنها سعیشان مقبول باشد.

^۴ - قرآن ۲۴/۲۰ «و آنکه از یاد من روی گرداند، همانا زندگی را به او سخت می گیرم، و او را روز قیامت نابینا محسوس می کنم.

^۵ - این [آیه بالا] از برای کسی است که از ذکر خدا رو گرداند، پس حال کسی که از خود خدا روی گرداند چگونه است؟

^۶ - ای سرور بزرگان که این قول مطلق است/ که زبانهای حاسدان به این سخن شهادت می دهند.

نَبَّهَكَ اللَّهُ لِمَالِكَ، وَ، وَفَقَّكَ لِاِكْتِسَابِهِ. وَ بَيْنَ لَكَ مَا عَلَيْكَ، وَ أَعَانَكَ عَلَى اجْتِنَابِهِ. وَ كَفَاكَ مَوْئِنَهُ اَلْمَوْئِنَةَ بِمَعُونَةِ اَلْمَعُونَةِ وَ لاجَلَبَ اِلَيْكَ مَحَنَهُ، وَ لَا قَدَّرَ عَلَيْكَ فِتْنَتَهُ. وَ فَكَّكَ مِنْ قَيْدِ نَفْسِكَ. وَ اِقْبَلْ بِقَلْبِكَ اِلَيْهِ، وَ هَجُمْ بِكُلِّكَ عَلَيْهِ. وَ عَمَّكَ بِالسَّلَامَةِ، وَ خَصَّكَ بِالْكَرَامَةِ، وَ تَوَلَّى اُمْرَكَ بِالْحَيَاةِ وَ اَلْهُدَايَةِ، وَ لَا اَخْلَاكَ مِنْ اَلْكَفَايَةِ وَ اَلْعِنَايَةِ. اِنَّهُ وُلِّيَ ذَلِكَ وَ اَلْقَادِرُ عَلَيْهِ.^{۱۵}

إِعْلَمُ: «أَنَّ عِلَامَةَ إِعْرَاضِ اللَّهِ تَعَالَى عَنِ الْعَبْدِ اِسْتِغَالُهُ بِمَا لَا يَعْينُهُ». ^{۱۶} وَ «إِنَّ [كُلَّ] اَمْرٍ ذَهَبَتْ سَاعَةٌ مِنْ عُمُرِهِ فِي غَيْرِ مَا خُلِقَ لَهُ، لَحَرَى أَنْ تَطُولَ عَلَيْهِ حَسْرَتُهُ». ^{۱۷} وَ «مَنْ جَاوَزَ اَلْاَرْبَعِينَ وَ لَمْ يَغْلِبْ خَيْرُهُ شَرَّهُ، فَلْيَتَجَهَّزْ اِلَى النَّارِ». ^{۱۸} وَ «مَنْ عَمَّرَهُ اللَّهُ سِتِينَ سَنَةً، فَقَدْ اَعْذَرَ اللَّهُ اِلَيْهِ فِي اَلْعُمُرِ». ^{۱۹} اِگر نه آنستی که سینه خلاصه عصر ایدۀ الله بالطاعه به تأیید ربّانی منشرح است، و استماع

^۷ - خداوند از آنچه سود تو است تو را آگاهی دهد و تو را در اکتساب آن موفق بدارد. و آنچه که زیان توست برای تو روشن گرداند، و تو را بر دوری از آن کمک کند. و سختی معیشت را با یاری خودش از تو کفایت کند. محنتی برای تو پیش نیاورد، و فتنه ای را به زیان تو تقدیر نکند. و تو را از بند نفست آزاد کند. و تا با تمام قلبت رو بسوی او آر، و با تمام وجودت به سمت او رو. و خداوند تمام وجودت را به سلامت دارد، و تو را به کرامت مخصوص گرداند. و کار تو را با نگرهبانی و هدایت سرپرستی کند، و تو را از کفایت و عنایت خود کنار نگذارد، همانا اوست سرپرست توانا بر تو.

^۸ - نشان روی برگرداندن خدا از بنده این است که او را به چیزی مشغول کند که فایده ای ندارد. (نقل از شیخ جنید بغدادی)

^۹ - هرکه را ساعتی از عمرش در کاری که نه از بهر آن آفریده شود، فوت شود شاید که همه عمر در حسرت گذرانند.

^{۱۰} - هرکس سن او به چهل برسد و خیر او بر شرش غالب نشود. پس او را بگو آماده دوزخ شو

^{۱۱} - هرکه را خدا شصت سال زندگانی بداد، وی را هیچ [جز عذر به خدای] نماند

موعظ را منفسح^{۱۲۰}، و جواذب همم را به دل قابل و به جان مستقبل، و «ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ»^{۱۲۱}، و این راز نامه نگشادمی. چه، طعم نصیح حَقِّگویان در کام هوا پرستان تلخ است، و مناهی محبوب طبع، و حرص بر ممنوع غالب، و مکروه بدین سبب متبوع. قال صلى الله عليه و سلم لَوْ مَنَعَ النَّاسُ عَن فَتِّ الْبُعْرَةِ، لَفَتَوْهَا، قَالُوا: مَا نُهِنَاعِنَهُ إِلَّا وَ فِيهِ شَيْءٌ»^{۱۲۲}. و محبت حَقِّگویان نوری^{۱۲۳} است که شکوفه هر درختی نیاید، و نوری است که جز در مشکات^{۱۲۴} متعرضان نفعات قدم نتابد.

هر دلشده ای شعر دلاویز نگوید

هرگمشده ای راه خرابات نپوید.

و نصیحت دل خفته را بیدارکند، اما مرده را سود ندارد. و انَّ قَوْلَ الْحَقِّ لَمْ يَتْرُكْ لِي صَدِيقًا»^{۱۲۵} مشهور است، و «أَخُوكَ مَن حَذَرَكَ مِنَ الذَّنُوبِ»^{۱۲۶} مذکور. عَمْرُوار مردی باید که بشارت اولُ مَنْ يَسْلَمُ عَلَيْهِ بَرِّبٌ»^{۱۲۷} می شنود، و

۱۲ - گشاده دل

۱۳ - قرآن / ۵۷/۵ . آن است فضل خدای به هر که بخواهد می دهد.

۱۴ - اگر مردم را از شکستن پَشْک شتر باز دارند، هر آینه بشکنند و بگویند: نهی ما از آن نیست جز برای نفعی که در شکستن آن است .

۱۵ - غنچه

۱۶ - جای چراغ، چراغدان.

۱۷ - گفتن حق برای من دوستی باقی نمی گذارد.

۱۸ - برادر تو کسی است که تو را از گناهان باز دارد

۱۹ - اول کسی که ریش بر او درود و سلام فرستد.

شب به در خانه حُذیفَه می رود که «هَلْ ذَكَرْنِي رَسُولُ اللَّهِ مَعَ الْمُنَافِقِينَ»^{۱۲۸}؟ و به روزکعب اخبار را می گوید که «خَوْفُنِي بِالنَّارِ إِمَامَ الْمُسْلِمِينَ»^{۱۲۹}.

که در بر تو به پادشاهی مانم

که بر در تو به دادخواهی مانم

ترس حصار ایمان است و رجاء مرکب مرید. و «لَا خَيْرَ فِي مَنْ إِذَا زُجِرَ لَمْ يَنْزَجِرْ»^{۱۳۰}. اما وثوق غالب آمد و اعتماد راجح، کما قبل:

لقد صيرت مغناطيسنا، فقلوبنا

لِجَذْبِكَ، اياها اِلَيْكَ تَسِيرٌ^{۱۳۱}

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى فِي الْأَرْضِ أَوْ أَوَانِي لَيْسَتْ بِذَهَبٍ وَلَا فَضَّةٍ، إِنَّمَا هِيَ الْقُلُوبُ. فَأَجَبَهَا إِلَى اللَّهِ تَعَالَى مَارَقًا وَ صَفَا وَ صَلَّبَ. أَيْ: أَصْلَبَهَا فِي الدِّينِ، وَ أَصْفَاهَا فِي الْيَقِينِ، وَ أَرْفَعَهَا عَلَى الْمُسْلِمِينَ»^{۱۳۲}

بدان ای عزیز روزگار که لوح دل از اغیار ستردن بدایت ارادت است، و جمله عوام بر آنند تا یکی با دو کنند، و جمله خواص بر آن تا هزار با یک آرند. و «مَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَمْ يَبَالِ اللَّهُ بِأَيِّ وَادٍ أَهْلَكَهُ»^{۱۳۳}. به چه اعتماد این

۲۰ - آیا رسول خدا مرا جزو منافقین ذکر کرده است.

۲۱ - ای امام مسلمانان مرا به آتش دوزخ بترسان

۲۲ - خیری در کسی که هرگاه باز داشته شود، باز نایستد وجود ندارد

۲۳ - تو مغناطیس ما شدی؛ پس قلبهای ما برای جذب تو به سوی تو سیر می کند.

۲۴ - همانا حق تعالی را در زمین آوندهاست و آن دلهای مردمان است، [که] صلب تر در دین، و صافی تر در تعیین و تنگ تر بر برادران (مسلم) باشد.

۲۵ - هرکه افسار دلش را به اسباب [دنیا] بسپارد خدا مدد را از او گرفته و به وادی هلاکش می کشاند. (حدیث از پیامبر است).

غرور؟ «عَسَى أَنْ يَكُونَ قَدْ اقْتَرَبَ أَجَلُهُمْ، فَبِأَيِّ حَدِيثٍ بَعْدَهُ يُؤْمِنُونَ؟»^{۱۳۴} باشد که اجل ناگاه از کمین در آید، و کار ناساخته و بی زاد بمانی، و هیچ عذر نباشد. و لا تَغْتَرَّ بِسَلَامِهِ الْوَقْتُ.^{۱۳۵}

يَا رَا قَدْ اللَّيْلِ مَسْرُورًا بِأَوْلِهِ

إِنَّ الْحَوَادِثَ قَدِيطْرُقُنَ أَسْحَارًا^{۱۳۶}

و لا يَغْرُنُكَ عِشَاءُ سَاكِنٌ

قَدِيوَا فِي بِالْمَنِيَاتِ السَّحَرِ^{۱۳۷}

«إِذَا وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ»^{۱۳۸} یقین است، «إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ»^{۱۳۹} دین. به هیچ چیز از جمله چیزها بازماندن موجب غرامت است، و فانی را بر باقی اختیار کردن مثمر ندامت.

گر عشق حق خویش طلب خواهد کرد

بس مدعی که او ادب خواهد کرد

زبان مَمَرِّ صَدَقِ اسْتِ و دل مَمَرِّ حَقِّ

إِغْلُقْ عَلَي نَفْسِكَ بَابَ الْحُجَّةِ

وَ افْتَحْ عَلَي قَلْبِكَ بَابَ الْجَاجَةِ^{۱۴۰}

حواله مکن، حيله مگو، رخنه مجوی. چنانکه: «لَهُمُ الْبُشْرَى»^{۱۴۱} خوانندگان را همراه، است، «لَا بُشْرَى يَوْمَئِذٍ لِلْمُجْرِمِينَ»^{۱۴۲} رانندگان را هم در راه است. و «سَيِّمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ»^{۱۴۳} بیان است، «يَعْرِفُ الْمَجْرُمُونَ سَيِّمَاهُمْ» نشان است. «فَلَا تُزَكُّوْا أَنْفُسَكُمْ هُوَ أَعْلَمُ بِتَقْيٍ»^{۱۴۴}. خود پسند نمی باید، خدا پسند باید بود. اگر تو بر خود پوشیده ای، پوشیده نیستی. «لَا تَتَّبِعُوا فِئَةَ النَّاقِدِ بَصِيرٌ»^{۱۴۵}.

یازم نکند غلط، شماری که کند

جوری نکند، در اختیاری که کند

مجاهد گوید: «در وقت نماز روی به جماعت آوردم و گفتم: «إِسْتَوُوا رَحِمَكُمُ اللَّهُ». ندا شنیدم که: «هَلِ اسْتَوَيْتَ أَنْتَ حَتَّى تَأْمُرَ النَّاسَ بِالْإِسْتِوَاءِ؟ إِنْ لَمْ يَعْرِفْكَ هُوَلَاءِ، فَأَتَالَى عَرْفُكَ». و قیل «لَا تَغْتَرَّ بِنَاءِ النَّاسِ فَإِنَّ الْعَاقِبَةَ مَبْهَمَةٌ»^{۱۴۶}

مسکین دل من گرچه فراوان داند

در دانش عاقبت فرو می ماند

^{۲۶} - قرآن ۱۸۴/۷ . شاید که حقیقتاً اجلشان نزدیک باشد پس به کدام سخن پس از آن ایمان می آورند.

^{۲۷} - به سلامت وقت مغرور مباش.

^{۲۸} - ای که در اول شب شاد خفته ای آگاه باش که حوادث گاهی در سحرگاهان در آید.

^{۲۹} - شب ساکن تو را فریب ندهد، مرگ در سحرگاهان می رسد.

^{۳۰} - قرآن ۱/۵۶ وقتی واقعه رسید چه واقع شدنی

^{۳۱} - قرآن ۱۲/۸۵ بدرستی که گرفتن پروردگار تو هر آینه سخت است.

^{۳۲} - در حجت را بر خود ببند و در حاجت را بر قلبت بگشا

^{۳۳} - قرآن ۶۴/۱۰ مر ایشان راست بشارت

^{۳۴} - قرآن ۲۲/۲۵ برای گناهکاران در آن روز بشارتی نیست.

^{۳۵} - و چنانکه در صورتشان نشان سجده است. همچنانکه گناهکاران به سیما شناخته می شوند

^{۳۶} - قرآن ۲۳/۵۳ پس نفسهایتان را پاک بشمارید، او دانا تر است به آنکه پرهیزکار شد.

^{۳۷} - دیوانگی مکن که ناقد بصیر است.

^{۳۸} - به ستایش مردمان مغرور مشوکه پایان کار نامعلوم است.

بس آشنا که فردا بیگانه خواهد بود. ما أَغْفَلَ الْخَلْقَ عَنِ اللَّهِ، و ما أَخْلَى الطَّرِيقَ إِلَى اللَّهِ^{۱۴۷}! باش تا سیل فرا دریا رسد و بضاعت فرا خریدار. «فَمَنْ أَبْصَرَ فَلِنَفْسِهِ، و مَنْ عَمِيَ فَعَلَيْهَا»^{۱۴۸}. یَوْمَ الْحَسْرَةِ و النَّدَامَةِ بدانی که از: «إِذْ قُضِيَ الْأَمْرُ لَهُمْ فِي غَفْلَةٍ و هُمْ لَا يُؤْمِنُونَ»^{۱۴۹} رَدِّ می آید که به هیچ طاعت باز نگردد.

مَنْ لَمْ يَكُنْ لِلْوَصَالِ أَهْلًا

فَكُلَّ إِحْسَانِهِ دُنُوبٌ^{۱۵۰}

و از «يَحِبُّهُمْ و يَحِبُّونَهُ» قولی می آید که از هیچ معصیت نیندیشد.

فِي وَجْهِهِ شَافِعٌ يَمْحُو سَاءَتَهُ

عَنِ الْقُلُوبِ، و يَأْتِي بِالْمَعَاذِيرِ

جرم بایسته در حلم پنهان می کند که ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ»^{۱۵۱} و نابایست را در کار خود سرگردان می دارد که «نَسُوا اللَّهَ، فَانْسَاهُمْ»^{۱۵۲}

إِذَا بَرِمَ الْمَوْلَى بِخِدْمَةِ عَبْدِهِ

تَجَنَّى لَهُ ذَنْبًا و لَيْسَ لَهُ ذَنْبٌ^{۱۵۳}

عقل از این صنایع دور است، و اعتراض مهجور، و عنایت به عمل نفروشند. و «رَضَا الْمُتَجَنِّي غَايَةً لَا تُدْرِكُ»^{۱۵۴} دردنا بایست را درمان نیست، و حسرت راندگان را نهایت نه.

یاری دارم که سر فرازی دارد

بر دوش ردای بی نیازی دارد

أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ»^{۱۵۵} می دان، «فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ»^{۱۵۶} می خوان. «كُلٌّ مِّنْ عَلَيْهَا فَا ن» می نگر، و «كَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ»^{۱۵۷} می شمر. از

شیخون مرگ بر حذر بودن شرط است، و از تنهایی گور یاد آوردن شرع. «قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَ يَوْمٌ»^{۱۵۸} يقول فيه «يَا لَيْتَنَا أَطَعْنَا اللَّهَ و أَطَعْنَا الرَّسُولَ»^{۱۵۹} پیش از

آنکه روزی بیاید» که سود ندارد گفتن، «کاشکی فرمان خدا و رسول نگاهداشتی»، و پیش از آمدن ملك الموت و این درخواست که لَوْلَا أَخَّرْتَنِي

إِلَى أَجَلٍ قَرِيبٍ»، و جواب دادن وی که «أَلَا لَانَ و قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ و كُنْتَ مِنَ الْمَفْسِدِينَ»، و تهدید: «أَوَلَمْ تَكُونُوا أَقْسَمْتُمْ مِنْ قَبْلِ مَا لَكُمْ مِنْ زَوَالٍ»، و

ندای «وَحِيلَ بَيْنَهُمْ و بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ»

^{۴۵} - زمانی که مولی از خدمت بنده خود دلتنگ شد، او را منسوب به گناهی می کند هر چند گناه نداشته باشد.

^{۴۶} - رضای کسی که گناه نکرده ولی منسوب بدان است غایتی است که در نتوان یافتن.

^{۴۷} - آیا پس کسی که خدا سینه اش را برای اسلام گشادگی داد. قرآن ۲۴/۳۹

^{۴۸} - قرآن ۲۴/۳۹ قرآن: پس وای بر آنان که دلهايشان سخت است.

^{۴۹} - قرآن ۷۴/۱۹ چه بسیار پیش از ایشان هلاک گردانیدیم.

^{۵۰} - قرآن ۲۵۴/۲ قبل از آنکه روزی بیاید

^{۵۱} - قرآن ۶۶/۳۳ یکاش ما خدا و رسولش را فرمان برده بودیم

^{۳۹} - چه چیز خلق را از خدا غافل کرده است و جقدر راه به سوی خدا خالی است؟

^{۴۰} - پس هر که بینا شد پس برای خودش باشد، و کسی که کور ماند پس بر خودش باشد.

^{۴۱} - قرآن ۴۱/۱۹ چون کار از کار گذشت، ایشان در غفلت هستند و ایمان نمی آورند.

^{۴۲} - آن را که شایستگی وصال و نزدیکی نباشد هر نیکی که کرد گناه ننویسند.

^{۴۳} - در چهره او شفاعت کننده ای است که بدی او را از دلها پاک می کند و برای آن دلایل عذر می آورد.

^{۴۴} - خدا را یاد کردند، پس برای گناهانشان استغفار کردند. قرآن ۱۳۵/۳

وَكَمْ مِنْ جِبَالٍ قَدْ عَلَتْ شُرْفَاتِهَا رِجَالَ، فَرَأَوْا، وَالْجِبَالُ جِبَالٌ
«أَكْثَرُوا ذِكْرَهَا دِمَ اللَّذَاتِ» فرمان است، و «كَفَى بِالْمَوْتِ وَاِعْظَاءً» درمان.
«أَلْيَوْمَ فِي الدَّوْرِ وَغَدًا فِي الْقُبُورِ».

ما ذا تَقُولُ إِذَا دُعِيَتْ فَلَمْ تُجِبْ
وَإِذَا سُئِلَتْ وَأَنْتَ فِي الْعَمْرَاتِ؟
ماذا تَقُولُ وَ لَيْسَ عِنْدَكَ حُجَّةٌ

إِذْ لَوْ أَتَاكَ مُنْغَصُّ اللَّذَاتِ
«أَلَا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ»
تا رهبر تو نفس بد آموز بود

کار تو مپندار که فیروز بود

در ظلمت غفلی و در خواب غرور

ترسم که چو بیدار شوی روز بود

دختر عمر بن عبدالعزیز گفته است: پدر خویش را دیدم گریان. گفتم: ای پدر!
تو را چه افتاد؟ جواب داد و گفت: «ذَكَرْتُ مُنْصَرَفَ الْقَوْمِ مِنْ بَيْنِ يَدَيِ اللَّهِ
عَزَّوَجَلَّ»، «فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَ فَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ».

أَحْسَنُ مَا نَحْنُ فِي وَصَالِ

يَعْرُضُ مَا بَيْنَنَا صُدُودٌ

با خود حساب می کنی و پیروز می آیی! «كُلُّ مُجْرٍ فِي الْخَلَاءِ يَسْرُ». باش تا
محک عدل بیارند که خلق جمله در شبند، صبح آن مرگ است. اسفار به
قیام، اشراق به بهشت. «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا أزدَدْتُ يَقِينًا» دعوی ساکنان
روز است. «وَ اللَّيْلِ إِذَا عَسَّعَسَ» در «لا» دیدن، وَ الصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ» در «إِلَّا
نگردن، کار صاحب بصیرتی است که با «أَنَا» بیگانه بود، و با «هُوَ» آشنا.

دنیا به مراد خواهی و دین درست

این هر دو نباشد، نه فلك بنده تست

نه هر که دارو خرد دارو خورد. «رَبِّ حَامِلِ فِقْهٍ لَيْسَ بِفِقِيهِ». «یا واعظی دینی
باید یا زاجری عقلی»، که آنچه غفلت با دلهای آشنا کند، دوزخ با بیگانگان
نکند.

سَوْفَ تَرَى إِذَا انْجَلَى الْغُبَارُ

أَقْرَسُ تَحْتِكَ أَمَّ حِمَارُ

حاصل کن از این جهان فانی هنری

غافل منشین ز خویش چون بی خبری

چون بنشینند غبار، شك بر خیزد

کاسب است به زیر رانت یا لاشه خری

«فَذَلِكِ» کار دیدن ملك است، و به اول مغرورگشتن «هَلِكِ». جهان خوش
است، و لیکن زوال، مالک اوست. بقا خوش و لیکن فنا، «فَذَلِكِ» اوست. یکی
از علما پادشاهی را به پسر مرده تعزیت می داد. گفت: «مَاتَ ابْنُكَ وَ هُوَ فَرَعُكَ،
وَ مَاتَ أَبُوكَ وَ هُوَ أَصْلُكَ، وَ مَاتَ أَخُوكَ وَ هُوَ وَصْلُكَ، فَمَا تَنْظُرُ بَعْدَ فَنَاءِ
الْأَصْلِ وَ الْفَرَعِ وَ الْوَصْلِ. باش تا خسارت این جسارت بینی.

روزی که سپه به ره برون خواهد شد

بس چشم که آن چشمه خون خواهد شد

«أَمْرَتُمْ بِالزَّادِ، وَ نُودِيَ فِيكُمْ بِالرَّحِيلِ، وَ حُبِسَ أَوْلَاكُمْ لِأَخْرِكُمْ، وَ أَنْتُمْ تَلْعَبُونَ». ارباب
صدق از تهدید: «لَيْسَ أَلِ الصَّادِقِينَ عَنْ صِدْقِهِمْ» ترسان و اصحاب
طاعت از سهم «وَأَلْمُحْضُونَ عَلَى خَطَرِ عَظِيمٍ» لرزان. همه موجودات از احوال
قیامت در تمنای عدم و از گوشمال سَقَاطُ الْحَشَمِ در جوال جهل خود فرو رفته،

و غول غفلت ایشان را در تیه تهاقت افکنده، «حیاری سُکاری لامسلمین و لا نصاری»، از اعمال مفلس، و از احوال فارغ، و از معانی خالی، هوارا مُتبع، به زبان مسلم، و به دل مشرک. «و مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى، فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى، وَأَضَلَّ سَبِيلًا» تا ندای «لِمَنِ الْمُلْكُ» به مَسَامَع ایشان نرسد بیدار نگردند، حَتَّى إِذَا خَرَبَتِ الدِّيَارُ وَ غُطَّتِ الْعُشَارُ، ذَهَبَ الْخُمَارُ بِلَذَّةِ الْخَمْرِ». دردا و دریا که از آن خاست و نشست

خاکیست مرا بر سر و بادبست به دست
حجاج بر مسر منبر می گفت: «أَنْ شَمَسَكُمْ هَذِهِ شَمْسُ فِرْعَوْنَ وَ قَارُونَ، طَلَعَتْ عَلَي قُصُورِهِمَا، ثُمَّ طَلَعَتْ عَلَي قُبُورِهِمَا».
رأيت الدهر مختلفاً يدورُ

فلا حزنٌ يدومُ و لا سرور

و شيدت الملوكُ بها قُصوراً

فَمَا بَقِيَ الْمُلُوكُ وَ لَا الْقُصُورُ

«الظالم نادم، و المظلوم سالم، و القانع غني و إن لم يملك حبة، الحريص فقير و إن ملك الدنيا». يحيای مُعاذر ازی گوید: «الناسُ من خوف فضيحة الدنيا و قَعُوا فِي فُضِيحِهِ لآخِرِهِ». صدیق اکبر، فاروق را می گفت در وصیت: «أَنَّ الْحَقَّ ثَقِيلٌ وَ هُوَ مَعَ ثِقَلِهِ مَرِيءٌ، وَ إِنَّ الْبَاطِلَ خَفِيفٌ وَ هُوَ مَعَ خِفَّتِهِ وَبِئْسَ. وَ إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى حَقًّا بِاللَّيْلِ لَا يَقْبَلُهُ بِالنَّهَارِ، وَ حَقًّا بِالنَّهَارِ لَا يَقْبَلُهُ بِاللَّيْلِ. وَ أَنْتَ لَوْ عَدَلْتَ بِالنَّاسِ كُلَّهُمْ، وَ جُرْتَ عَلَي وَاحِدٍ، لَمَالَ جَوْرُكَ بَعْدَ لِكَ».

ستم، نامه عزل شاهان بود

چو درد دل بی گناهان بود

مرد باید که در دریا غواصی کند، اگر موج مهر او را به ساحل لطف اندازد فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِيمًا». و اگر نهنگ قهرش به قعر فرو افکند: فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَي اللَّهِ».

کسی بر تو زیان نکرد و من هم نکنم

«آن مرد که در بنی اسرائیل سالها عبادت کرد، لَمْ يَزَلْ وَ لَا يَزَالُ خَواست تا خلوت او را جلوتی دهد. ملکی را بفرستاد که وی را بگو: «رنج مبرکه شایسته ما نیستی و دوزخی خواهی بود» آن مرد گفت: مرا با بندگی کار است. خداوندی او داند». فرشته بازگشت و پیغام او ادا کرد. جلال احدیت جواب داد که: «چون او با لئیمی خویش بر نمی گردد، من با کریمی خویش چون برگردم».

إِذَا نَحْنُ أَذْلَجْنَا وَ أَنْتَ أَمَامَنَا

كَفَى لِمَطَايَانَا بِذِكْرِكَ هَادِيًا

روزی که زوصل تو خبر تازه شود

چاکر به امید تو به دروازه شود

جعفر صادق رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ بیمار بود و همی گفت: «اللَّهُمَّ اجْعَلْهُ أَدَبًا، وَ لَا تَجْعَلْهُ غَضَبًا» وی را گفتند: شفا نمی خواهی؟ گفت: نه. «الْحَقُّ بِمَنْ يَرْجِي خَيْرُهُ، أَوْلَى مِنَ الْبَقَاءِ مَعَ مَنْ لَا يُؤْمِنُ شُرَّةً».

آخرگذر رسن به چنبر باشد

«وَ إِلَيْهِ يَرْجِعُ الْأُمُورُ كُلُّهَا». «حَاسِبُوا قَبْلَ أَنْ تُحَاسَبُوا، وَ زِنُوا قَبْلَ أَنْ تُوزَنُوا». هرگز دولت خلوتی نادیده، و بتی ناشکسته، و ازگل به دل نا رسیده، کمند طمع بر فِتْرَاکِ طَلَبِ بَسْتَنٍ، جز خجالت بار نیاورد. «مَنْ ظَنَّ أَنَّهُ بَدُونَ الْجُهْدِ يَصِلُ فَمُتَمِّنٌ، وَ مَنْ ظَنَّ أَنَّهُ بِيَدِ الْجُهْدِ يَصِلُ فَمُتَعَنٌّ». و «طَلَبُ الْجَنَّةِ بِلاَ عَمَلٍ ذَنْبٌ مِنَ الذَّنُوبِ». «و الْحَقِيقَةُ تَرَكَ مَلاَحِظَةَ الْعَمَلِ لِاتْرَاكِ الْعَمَلِ».

تا کار جهان راست کنی دیر شود

چون دیر شود دلت زما سیر شود

آیینة قدر فرا روی داود علیه السّلام داشتند، تا در نگرید آرایش حدثان دید و ندای «أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ» بشنید.

لُعبی دگر از پرده برون آوردی

بس بوالعجبی ها که درین پرده تست

پندار پاکی همه آرایش است. روز قیامت یحیی علیه السّلام می آید و هیچ معصیت در دیوان وی نینند، او را در عرصات بدارند تا حساب عاصیان بکنند.

سَهْرُ الْعُیُونِ لِغَيْرِ وَجْهِكَ بَاطِلٌ

و بُكَاءُهُنَّ لِغَيْرِ فَقْدِكَ ضَائِعٌ

«ذَنْبٌ أَعْقَبَكَ الْبُكَاءُ خَيْرٌ مِنْ طَاعِهِ أَمِنْتَ فِيهَا». و یصنعُ اللهُ لِلضَّعِيفِ مَا يَتَعَجَّبُ مِنْهُ الْقَوِيُّ». نوری گوید: «در همسایگی من مُدْمِنُ الْخَمْرِی از دنیا نقل کرد و من به جنازه وی نرفتم. به خواب دیدم که اگر نجات همی خواهی بر سر گور وی رو و حاجت خواه. پس از آن احوال وی از مردمان پرسیدم. گفتند: به وقت مرگ دیده وی به اشک غرق شده بود و همی گفت بلند: «یا مَنْ لَهُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ، إِرْحَمْ مَنْ لآلِهَ الدُّنْيَا وَ لآلِ الْآخِرَةِ».

ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

«خداوندا بس کاری نباشد جنید و شبلی را آمرزیدن، کرم آن بود بر چون من رسوایی رحمت کنی». سپر بیفکن تا بنده باشی که چون تو تو نباشی بر خراب خراج نیست و «العبودیةُ أَنْ تَفْعَلَ مَا يَرْضَاهُ، أَوْ تَرْضَى مَا يَفْعَلُهُ» و یقین شناس که هیچ چیز در این راه مُثْمِرتر از اندوه نیست^{۱۶۰} و قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ «لَوْ أَنَّ

^{۱۶۰} - مَنْ يَرِدُ اللَّهَ بِهِ خَيْرًا، جَعَلَ فِي قَلْبِهِ نَائِحَةً

مَحْزُونًا بَكَى فِي أُمَّه، لَرَحِمَ اللَّهُ تِلْكَ الْأُمَّةَ بِيُكَايِهِ» و «الْهُمُومُ عَقُوبَاتُ الذُّنُوبِ». «و الله تعالى يَحِبُّ كُلَّ قَلْبٍ حَزِينٍ». و در صفت سرورکاینات صلواتُ الله علیه معروف است: «كَانَ دَائِمًا الْأَحْزَانَ، مُتَوَاصِلَ الْفِكْرِ». و این حدیث از خوف عاقبت و ترس سابقت خیزد.

روزی که به دروازه کوی تو رسم

گویی به مراد دل رسم یا نرسم

از وارد صاحب ورد خبر دارد، و از سَهْر^{۱۶۱} و بیداری خداوند درد سخن گوید. قصّة منبر نشنیده ای که چون بنهادند، آن جذع از جَزَع بنالید. فرمان آمد: «حَنَانَهُ رَا دِرْ كِنَارِ كِرِكِرِكَةَ نَالَةَ رَنْجُورَانَ رَا دِرْ أَيْنِ دِرْ گَاهِ قَدْرِی اسْت»، و «إِتَّقُوا دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ» رمزی.

يَقُولُونَ تَكْلِي، و مَنْ لَمْ يَدُقْ

فِرَاقَ الْأَحَبِّ، لَمْ يَشْكَلْ

آری صنما چو در دلت دردی نیست

درد دل دیگران به بازی شمزی

مَنْ لَمْ يَبْتَ وَ الْحُبُّ حَشُو فُؤَادِهِ

لَمْ يَدْرِ كَيْفَ تَفَتَّتْ الْأَكْبَادُ

صَمَّصَامُ بَرَهَنه ندیده ای که در کدورت غبار پیدا نشود و در صفا ظاهر گردد.

لَوْ كُنْتَ شَاهِدِنَا وَ مَا صَنَعَ الْهَوَى

بِقُلُوبِنَا، لَحَسَدْتَ مَنْ لَمْ يَحِبِّ

يَكُ بَارِ قَدَمِ بَرُونَ نَهْ از خانه خویش

«فَلْيَرْتَقُوا فِي الْأَسْبَابِ»

^{۱۶۱} - شب زنده داری

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
 «عِشْ مَا شِئْتَ فَإِنَّكَ مَيِّتٌ»۔ اساس تنبیه است، وَ احبِّ مَا شِئْتَ فَإِنَّكَ مُفَارِقُهُ»
 قاعدة تجرید است، «وَ اعْمَلْ مَا شِئْتَ فَإِنَّكَ مَجْزِي بِهِ» تشدید تهدید است.
 آشوب دل ما همه زآمد شدن تست

يك شب بر ما باش بیاسا و برستی
 و «انَّ مِنَ الذُّنُوبِ ذُنُوبًا عُقُوبَتُهَا سَلْبُ التَّوْحِيدِ».

بس خرمن طاعت که به وقت نزع «وَقَدَّمْنَا إِلَى مَا عَمَلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ
 هَبَاءً مَنْثُورًا به باد بی نیازی بردهند، و بس سینه آبادان که در حال سِکَرَاتِ مرگ
 «و بَدَّالَهُمْ مِنَ اللَّهِ مَا لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ» خراب کنند.

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجَّوْنَ إِلَى الصَّفَا
 أَنِيسَ، وَ لَمْ يَسْمُرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ
 بلی، نَحْنُ كُسَا أَهْلَهَا، فَأَبَادَنَا

صُرُوفُ اللَّيَالِي وَ الْجُدُودُ الْعَوَائِرِ
 بسا رویها که در از قبله بگردانند. بس آشنا که در شب اولین بیگانه خوانند.
 یکی را گویند: «نَمْ نَوْمَةَ الْعُرُوسِ». دیگری را گویند: «نَمْ نَوْمَةَ الْمَنْهُوسِ».

تا مشکل شد که از کدامین رده ایم
 باری نه به کاروان و، نه در کده ایم

«قُلْ هُوَ نَبَاٌ عَظِيمٌ أَنْتُمْ عَنْهُ مُعْرِضُونَ».
 «از آن ساعت که مرده را بر جنازه نهند تا لب گور، چهل بار حق تعالی به
 خودی خود از وی سؤال کند. اول آن بود که «طَهَّرْتَ مَنْظَرَ الْخَلْقِ سِتِّينَ سَنَةً،
 هَلْ طَهَّرْتَ مَنْظَرِي سَاعَةً، فِيمَ أَفْنَيْتَ عُمْرِي؟».

قُلْتُ لِلنَّفْسِ إِنْ أَرَدْتَ رُجُوعًا

فَارْجِعِي قَبْلَ أَنْ يَسُدَّ الطَّرِيقُ

اگر محدودی بود چون متکلم شود معلّم گردد، و «يَبْتِئُ اللَّهُ» او را تلقین دهد.
 و اگر مخدولی باشد، لال و گنگ گردد: «أَلْيَوْمَ نَخْتُمُ عَلَى أَفْوَاهِهِمْ» او را رسوا
 کند. «دوستان برگردند و گویند: رَجَعْنَا وَ تَرَكَنَاكَ، وَ لَوْ أَقْمَنَا نَفَعْنَاكَ»

حاصل زمین کار با صد دردم

بر بیهده عمری به زیان آوردیم

این انفاس غَمَاز دلها است و ترجمان سرها. و قلبُ الْمُؤْمِنِ حَرَمُ اللَّهِ، و حرام
 علی حَرَمِ اللَّهِ أَنْ يَلِجَ فِيهِ غَيْرُ اللَّهِ».

هرجا که معرفت است شکایت نیست، و هر جا که خوف است دلیری نیست، و
 هر جا که رجا است فراغت نیست، و هر جا که محبت است سخط نیست، هر جا
 که مشاهدت است غفلت نیست.

علم، نگاهداشتن دین است، و، ورع، پروردن یقین. یاد دوست، زدودن دل
 است. وجد افروختن جان است. راستگاری پیشه کن تا راستگاری یابی.

وارهان خویشتن که وارستست

خر وحشی ز نشتر بیطار

«سَمَاعُونَ لِلْكَذِبِ، أَكَالُونَ لِلْسَّحْتِ» با این معامله، بار افتاده گیر و بارکش فرو
 مانده.

چون شیشه گریست توبه ما پیوست

دشوار توان کرد و آسان بشکست

بینش از این تغافل کردن نه اثر سعادت باشد. «علم بی عمل دیوانگی است، و
 عمل بی علم بیگانگی» عافیت در تنهایی است، و سلامت در خاموشی.

«مَنْ عَلِمَ أَنْ كَلَامَهُ مِنْ عَمَلِهِ، قَلَّ كَلَامُهُ إِلَّا فِيمَا يَعْنِيهِ». و «إِنَّمَا تُمْلَىٰ عَلَىٰ كَاتِبِكَ يَكْتُبَانِ إِلَىٰ رَبِّكَ، فَانظُرْ مَا ذَا يَكْتُبَانِ». «ما يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ» عقد پیمان است. «ما يَكُونُ مِنْ نَجْوَىٰ ثَلَاثِهِ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ» عهد ایمان است. و اَلتَّقْوَىٰ رَقِيبٌ لِلَّهِ عَلَىٰ الْقُلُوبِ» تحذیر است، و اِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا» تقریر.

مصراع

کس طاقت تو نداشت من کی دارم؟

«فَأَوْلَيْكَ يَبْدَلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ» حد دریای کرم است، «إِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ» زخم کبریای قدم است.

هرچند همی پیش روم با علمت

در موکب توجه من چه خاک قدمت

«احْكُمَ الْحَاكِمِينَ» جمع می آرد، و «أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» در می گذرد. فضل بی منت او یکی را می نوازد، و عدل بی علت او دیگری را می گدازد. «فَأَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِينُهُ فَهُوَ فِي عِيشَةٍ رَاضِيَةٍ، وَأَمَّا مَنْ خَفَّتْ مَوَازِينُهُ فَأُمَةٌ هَاطِيَةٌ».

بوی در مُشك رقم است و رنگ در لاله عَلم. عُمَرُ در بتخانه مقبول، و عبدالله اَبِي در مسجد مخدول.^{۱۶۲}

با آنکه همی سوزی می دانی ساخت

و آن را که همی سازی می دانی سوخت

حَتًّا بَلِيلِي، وَ هِيَ حَتَّتْ بَغِيرِنَا

و اُخْرَىٰ بِنَا مَحْنُونَةٌ، لَا تُرِيدُهَا

هر روز بامداد به دل اولیای خود ندا کند که: «ما تَصَّعَّ بَغَيْرِي وَ أَنْتَ مَحْفُوفٌ بِخَيْرِي. إِنْ نَظَرَ إِلَيْكَ سِوَايَ آخَذَ مِنْكَ، وَ إِنْ نَظَرْتُ إِلَيْكَ أَعْطَيْتُكَ». سید عالم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ گوید: «شب معراج به هر گوشه ای که در بهشت برگزیدم، گفتند: سلمان را از ما سلام برسان. و او می گفت: «مَنْدُ عَرَفْتُ اللَّهَةَ مَا نَظَرْتُ غَيْرَ اللَّهِ». و «العناية قبل الماء و الطين».

گردست به زلف تو زخم عذرم هست

غرقه به همه چیز در آویزد دست

مردی را روی در عالم داده اند. اگر سیر خورد مست است، و اگر گرسنه باشد دیوانه. و اگر خفته است مردار است، و اگر بیدار است متحیر. عجز قرین او شده، و ضعف صفت لازمه او گشته. اگر گرد معرفت گردد، گویند: «و ما قَدَرُو

اللَّهُ حَقَّ قَدْرِهِ». و اگر به عبادت مشغول شود، گویند «ما أَمْرُوا إِلَّا لِيَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ». و اگر از هر دو کناره گیرد، گویند «و ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ

الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ». اگر غافل نشیند، گویند «إِنَّ رَبَّكَ لَشَدِيدُ الْعِقَابِ». و اگر شفيعی طلبد، گویند «لَا يَتَكَلَّمُونَ إِلَّا مَنْ أذِنَ لَهُ الرَّحْمَانُ». و اگر به خود یا به

دیگری نگرشی کند، گویند «لِئِنْ أَشْرَكَتَ لِيَحْبِطَنَّ عَمَلُكَ». و اگر خواهد که تجارتی کند، گویند «إِنَّ عَلَيْكُمْ لِحَافِظِينَ». و اگر خواهد که در درون بازاری

سازد، گویند «يَعْلَمُ السِّرَّ وَ أَخْفَى». و اگر زاویه جائی برد، گویند «وَ إِلَيْهِ الْمَصِيرُ». و اگر گریزجایی طلبد، گویند: «أَيْنَ الْمَقْرُ»، و اگر فارغ شود، گویند:

«الَّذِينَ جَاءَهُدُوا فِينَا». و اگر جهد کند، گویند: «يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ». و اگر نومید شود، گویند: «لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ». و اگر امیدوار گردد، گویند:

«أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ». و اگر فریاد کند، گویند: «لَا يَسْأَلُ عَمَّا يَفْعَلُ»

^{۱۶۲} - برگشته و سر شکسته

آرند یکی و دیگری بر بایند

بر هیچکس این راز همی نگشایند

ما را ز قضا جز این قدر ننمایند

پیمانہ تویی، باده به تو پیمایند

«دَخَلْنَا الدُّنْيَا مُضْطَرِينَ، وَ بَقِينَا فِيهَا مُتَحِيرِينَ، وَ خَرَجْنَا مِنْهَا كَارِهِينَ».

أَكْثَرُ، «أَعْمَارُ أُمَّتِي مَا بَيْنَ السَّتِينَ إِلَى السَّبْعِينَ وَ قَلَّ مَنْ يَجُوزُ». آی: یجاوَزُ ذَلِك.

«همه یار، سبوی از جوی درست نیابد». قَدْ قُلْتُ لِلْقَلْبِ وَ عَاتَبْتَهُ عَلَيَّ

التَّصَابِي، فَأَبَى مُرَّهُ

دَعَّ عَنكَ يَا قَلْبَ طِلَابِ الْهَوَى

لَأُكَلَّ يَوْمَ تَسَلَّمَ الْجَرَهُ

و هر زلت که به استغفار درد آمیز نشوئی در او هلاک شده گیر. ف: «التَّوْبَةُ مِنْ

غَيْرِ إِقْلَاعِ سِمَةِ الْكُذَّابِينَ». و «المُؤْمِنُ يَرَى ذَنْبَهُ كَالْجَبَلِ يَقَعُ عَلَيْهِ، وَ الْمُنَافِقُ

يَرَى ذَنْبَهُ كَالذَّبَابِ يَطِيرُ مِنْهُ». ایمان که تو را امروز از دانه گانه حرام باز ندارد،

فردا از آتش دوزخ کی باز دارد؟ «إِنَّ اللَّهَ يَجِبُ الْحَالَ الْمُرْتَحِلِ». گاه به

منزل: «كَلَّمِينِي بِأَحْمِيرَاءٍ»، و گاه به صحرای: «أُرْحِنَا يَا بِلَالُ».

وَ عَطَّلَ كُوُوسَكَ إِلَّا الْكِبَارَا

تَجِدُ لِلصَّغَارِ أَنْسَاءً صِغَارَا

شوریده کن آن دو زلف تابرخیزم

در زلف تو آویزم و شور انگیزم

معرفت ثمره علم است و آشنایی ثمره صحبت. عبارت جای دیگر است و

کار به جای دیگر. «الكَلَامُ فِي صَفَاءِ الْمُعَامَلَاتِ مَلِيحٌ وَ لَكِنَّهُ فِي الْحَقَائِقِ

رِيح». و الْمُؤَكَّلُونَ بِأَبْوَابِ الْمَقَالِ لِأَخِيرِ عِنْدَهُمْ مِنْ هَذِهِ الْأَحْوَالِ.

قَوْمُوا إِلَى الدَّارِ مِنْ لَيْلِي نُحْيِيهَا

نَقْمٌ وَ نَسَأَ لَهَا عَنْ بَعْضِ أَهْلِهَا

إِنَّ السَّلَامَةَ مِنْ لَيْلِي وَ جَارَتِهَا

أَنْ لَا تَمُرَّ عَلَيَّ حَالِ بُوَادِيهَا

راه نا ایمن است و، منزل دورو، دلربا غیور. قالب ضعیف و، دل بیچاره و، جان

عاشق و، ارادت به کمال.

جز جان و جگر نیست شکار خور تو

ز آنست که هر سری ندارد سر تو

«مِهْتَرِ عَالَمِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ شَبِي بِخَفْتِ يَك تَارِ مَوِي سَفِيدِ دِيدِ. شَبِي دِيْغَرِ

بِرْخَاسْتِ هَفْدِه تَارِ مَوِي سَفِيدِ گَشْتِه بُوْد. پَرَسِيدَنْدِکِه اَيْن چِه حَالْتِ اسْت؟ گَفْت:

دُوْشِ سُورَةِ هُوْدِ بَرِ مَا عَرَضَ كَرْدَنْد، اَيْن اَثْرِ زَخْمِ اَنْ خَطَابِ اسْت کِه: «فَاسْتَقِم

كَمَا اُمِرْتُ» نِه كَارِي اسْت کِه اِگَرِ فُوْتِ شُوْدِ تَدَارِكِ تُوَانِ كَرْد. «اِگَرِ گُوِيِي «فَار

جَعْنَا نَعْمَلُ صَالِحًا»، گُوِيَنْدِ خُوْدِ اَز اَنْجَا مِي آيِي. هِرْکِه مَسْت «أَلَسْتُ» نِيَسْت،

اَوْ رَا خُمَارِ شَكْنِ «بَلِي» سُودِ نِدَارْد. ظَهَرَ بِاللَّهِ وَ خَفِيَ بِاللَّهِ. بِه وَقْتِ صَبْحِ

خُوْشِ خَفْتَنْ نِه شَرْطِ اسْت. «أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا». طَهُوْرِيَه زَنِي بُوْدِ صَالِحِه. اَوْ

رَا پَسِ اَز مَرْگِ بِه خُوَابِ دِيْدَنْدِ بَعْدِ چَهْلِ سَالِ وَ اَز حَالِشِ پَرَسِيدَنْد. گَفْت:

هِنُوْزِ مَعْدَبِمِ كِه شَبِي فِتْيَلَه چِرَاغِ مَسْتَانِ بَتَاْفْتَم.

بَارِي بِه مِلَامْتِي بِيْرَزِيْدِي يَار

یانی به کرای خر بیر زیدی بار

«أَرْضَيْتُم بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ»؟.

عَشَاقِ بِه عَشْقِ دَسْتِ بَرْدَنْدِ وَ شَدَنْدِ

دَلِ رَا بِه غَمِ عَشْقِ سِپَرْدَنْدِ وَ شَدَنْدِ

«كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» كمر بندگی را به زُنارِ کبرکی بدل می کند. استاد ابوعلی دَقَاق بر در کلیسایی بگذشت و گفت: «وَلَوْلَا نِعْمَةُ رَبِّي لَكُنْتُ مِنَ الْمُحْضَرِينَ».

أَلَا يَا طَيْبَ الْجَنِّ! وَيَحْكُ، دَاوِنِي

فَإِنَّ طَيْبَ الْإِنْسِ أَعْيَاءُ دَائِيَا

ندای هَل مِن سَائِلٍ به سحرگاه از بهر آن است که: «كَانُوا قَلِيلًا مِنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ». عبدالله عَمَر رَا، سید علیه الصَّلَاةُ و السَّلَامُ گفت: «نِعْمَ الرَّجُلُ هُوَ لَوْ كَانَ يَصَلِّي بِاللَّيْلِ». وَقَالَتْ أُمُّ سَلَمَةَ لَا بِنَهَا: «يَا بَنِي! لَا تَكْثِرِ النَّوْمَ بِاللَّيْلِ، فَإِنَّ كَثْرَةَ النَّوْمِ بِاللَّيْلِ تَدَعُ صَاحِبَهُ فَقِيرًا يَوْمًا». «وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ» امر است، «و بِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ» شُكْرُ، «وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ» ذَكَر. در لقمه احتیاط به جای آر که: «تَرَكَ دَانِقًا مِنَ الْحَرَامِ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ مِثْلِهِ سَنَةً». ابراهیم آدهم گوید: «أَطِيبْ مَطْعَمَكَ، وَ لَا عَلَيْكَ أَنْ تُصَلِّيَ بِاللَّيْلِ وَ لَا أَنْ تَصُومَ بِالنَّهَارِ». كَثْرَتُ بَكَاءِ نَافِعٍ اسْت، وَ قِرَآنُ بَدَانِ نَاطِقٍ، وَ از ضد آن ناهی: «فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَ لِيَكُونُوا كَثِيرًا. وَ مَنْ يَرِدِ اللّٰهَ بِهِ خَيْرًا أَعْطَاهُ عَيْنِينَ هَطَّالَتَيْنِ». وَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «حُرِّمَتِ النَّارُ عَلَى ثَلَاثَةِ أَعْيُنٍ: عَيْنِ سَهْرَتٍ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ، وَ عَيْنِ غَضَّتْ عَنْ مَحَارِمِ اللّٰهِ، وَ عَيْنِ بَكَتْ مِنْ خَشْيَةِ اللّٰهِ». وَ قَدْ قِيلَ: «عَوْدًا أَعْيُنَكُمْ الْبُكَاءُ، وَ قُلُوبَكُمْ التَّفَكُّرُ» وَ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «لِلسَّاجِدِ هَذَا السُّجُودُ فَأَيْنَ الْبُكَاءُ؟» وَ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «دَمَعَةٌ مِنْ دُمُوعِ الْعَاصِينَ تُطْفِئُ غَضَبَ الرَّبِّ». وَ «كَانَ فِي وَجْهِ عَمْرِ خَطَّانٍ أَسْوَدَانِ مِنْ كَثْرَةِ الْبُكَاءِ». وَ اَيْنَ حَدِيثُ ذَوْقِ اسْتِ نَهِ عِبَارَتِ، وَ طَعْمِ اسْتِ نَهِ اِشَارَتِ. وَ مَنْ قَالَ هَذَا الْكَلَامَ بِلَا وَقَارٍ، لَيْسَ لَهُ عِنْدَ أَهْلِ الْمَعْرِفَةِ مِقْدَارٌ. «كَحَلِّ عَيْنَيْكَ بِمِكَحَلِّ الْحُزْنِ إِذَا ضَحِكَ الْبَطَّالُونَ». وَ كُنْ يَقْظَانًا إِذَا نَامَتِ الْعَيُونُ، فَارْقُ النَّاسَ قُلُوبًا، أَقْلَهُمْ دُنُوبًا. وَ سَارِعًا إِلَى الْمَغْفَرَةِ قَبْلَ عَزْلِ الْمَعْذَرَةِ، فَالْقُلُوبُ وَاعِيَةٌ، وَ الْأَقْدَامُ جَارِيَةٌ،

وَالدَّعْوَةُ مَسْمُوعَةٌ، وَالتَّوْبَةُ مَقْبُولَةٌ، قَبْلَ يَوْمِ التَّعَابِنِ. فَإِنَّ: «مَنْ ضَيَّعَ حَقَّ اللّٰهِ فِي صِغَرِهِ، ضَيَّعَهُ اللّٰهُ فِي كِبَرِهِ». وَ «مَنْ خَانَ اللّٰهَ فِي السَّرِّ، هَتَكَ اللّٰهَ سِرَّهُ فِي الْعَلَانِيَةِ».

لَا تَدْرُ عَاجِلَ السُّرُورِ وَ بَادِرُ

فَعَسَاءُ يَعُودُ أَوْ لَا يَعُودُ

«و سه خصلت است که هلاک کرد در آن است: شُحُّ مَطْعَمٍ، وَ هَوَى مُتَّبِعٍ، وَ اِعْجَابُ الْمَرْءِ بِنَفْسِهِ». شبلی گوید: «بخیل هرگز شهید نگردد که وی ترک نانی نکوید، ترک جانی چگونه گوید». وَ بزرگان روشندل گفته اند: «الْبِخْلُ شَكْلٌ فِي يَدِ الرِّئَاسَةِ، وَ زَمَانَةٌ فِي رِجْلِ الرَّجُولِيَّةِ، صَمَمٌ فِي سَمْعِ الْأَرْيَحِيِّ، قَذَى فِي عَيْنِ الْمُرَوِّهِ، بَحْرٌ فِي فَمِ الْقُتُوِّهِ، فَلَجٌ فِي سِنِّ السِّيَادَةِ». مردی نه متابعت هوی است. همت در جان می باشد، عزیزت در نفس، غنیمت در دل. تن در مرگ می باید داد که منزل گورستان آن لشکرگاهی است که گوش به تو می دارند ملک الموت دیوار افکند و قفس شکند. وَ «هَذِهِ الْأَجْسَادُ قَفْصُ الطَّيُورِ وَ اصْطَبَلُ الدَّوَابِّ». اگر جان مرغ آشنا باشد، چون آواز از طبل «إِرْجَعِي» شنود، پرواز گیرد و بر بلندتر جای بنشیند، «إِهْتَرَّ الْعَرْشُ بِمَوْتِ سَعْدِ بْنِ مَعَاذٍ» از آن خبر می دهد. وَ اگر، وَالْعِيَادُ بِاللّٰهِ مَرْغُ بِيگانه و از جمله: «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ» بود، رخت او از زاویه به هاویه برند. حسن بصری وقتی قدحی آب بر دست گرفت و باز بنهاد و نخورد. حالتی بر وی ظاهر شد. پرسیدند. گفت: «ذَكَرْتُ أُمْنِيَةَ أَهْلِ النَّارِ فِي النَّارِ» «أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّٰهُ». وَ یکی از مشایخ سالهای دراز بیهوش گشته بود. از وی پرسیدند که این از چه افتاد؟ گفت: تَفَكَّرْتُ فِي سَهْرِ أَهْلِ الْجَحِيمِ، عَجَبًا لِصَاحِكٍ مِنْ وَرَائِهِ النَّارُ، لِغَافِلٍ مِنْ وَرَائِهِ الْمَوْتُ». اگر

بعد از سه روز از مرگ، چهره خوب رویان بینی، پندارم که بعد از آن حرم و شادان نشینی.

فَمَنْ شَاءَ فَلْيَنْظُرْ إِلَيَّ، فَمَنْظَرِي

نَذِيرٌ إِلَى مَنْ ظَنَّ أَنَّ الْهَوَى سَهْلٌ

سید عالم علیه السلام ابوذر غفاری را می گفت «جاورِ أَهْلِ الْقُبُورِ وَ زُرْهَا أحياناً تُذَكِّرُكَ الْآخِرَةَ، وَ شَيْعَ الْجَنَازَةِ لَعَلَّ ذَلِكَ يَحْرِكُ قَلْبَكَ يَحْزِنُكَ». به گورستان عزیزان برگذر با فکرتی «و هُوَ أَنْ تُجْعَلَ الْغَائِبَ حَاضِرًا»، و با عبرتی «و هُوَ أَنْ تُجْعَلَ الْحَاضِرَ غَائِبًا»، تا تو را راهنمایی کند.

وَ خَلَّ سَبِيلَ الْعَيْنِ تَدْمَعُ بِالْبُكَاءِ

فَلَيْسَ لِأَيَّامِ الشَّبَابِ رَجوعٌ

و قال «بَادِرِ الْفُوتَ فَمِنْ دَوَاعِي الْمَمْتِ الْغَفْلَةُ عَنِ الْمَوْعِظَةِ» و «كُلُّ بَنِي آدَمَ خَطَاءٌ وَ خَيْرُ الْخَطَّائِينَ الْمُسْتَغْفِرُونَ».

سَقِيًّا لِأَيَّامِنَا الْخَوَالِي

إِذْ خَالَ وَجْهِي كَوَجْهِ خَالِي

بِتَنَا وَ لَيْلَتَنَا نَهَارًا

صِرْنَا وَ أَيَّامُنَا لِيَالِي

طلب درمان هم فرمان است.

بیزار شو از خود که زیان تو تویی

منگر به ستاره کآسمان تو تویی

«إِجْعَلْ بَاطِنَكَ لِلَّهِ، وَ ظَاهِرَكَ لِلْخَلْقِ». تن به صفت قارون می باید، و دل به صفت موسی. به گذشتگان نگرستین بیداری است، و از ماندگان گسستن هشیاری. فردا همه کیسه داران غصه خواران باشند، و همه فرماندهان

سرگردانان. «مَا أَغْنَى عَنِّي مَالِيهِ، هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيهِ». «لَا تَحْسَبَنَّ الْأَمْهَالَ

إِهْمَالًا» ف «لَا نَوْمٌ أَثْقَلُ مِنَ الْغَفْلَةِ»

إِذَا الْفَتَى ذَمَّ عَيْشًا فِي شَبَابِهِ

فَمَا يَقُولُ إِذَا عَصَرَ الشَّبَابَ مَضَى؟

وَ قَدْ تَعَوَّضْتُ عَنْ كُلِّ بِمُشَبِّهِهِ

فَمَا وَجَدْتُ لِأَيَّامِ الصَّبَا عَوْضًا

لقمان پسر خویش را پند می داد «أَمْرًا لَا تَدْرِي مَتَى يَلْقَاكَ، اسْتَعِدَّ لَهُ قَبْلَ أَنْ يَفْجَأَكَ».

وَ لَا خِلَافَ بَيِّنَاتِ النَّاسِ مُدَّ خُلُقُوا

فِي مَا يَرُومُونَ مَعَكُوسِي الْقَوَانِينِ

إِذْ يَنْفَقُ الْعُمُرُ الدُّنْيَا مُجَارَفَةً

وَ الْمَالُ يَنْفَقُ فِيهَا بِالْمَوَازِينِ

«مردی در تابستان یخ می فروخت و گرما مفراط بود. هر ساعت آواز دادی که: ای خریداران! اِرْحَمُوا لِمَنْ رَأْسُ مَالِهِ يَذُوبُ».

شد عمر و نشد ساخته کاری به مراد

در پیش رهی دراز دارم بی زاد

«أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ» متابعت هوی مردی است و مغوی «أَفَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ»، و مباشرت محظورات و ارتکاب مناهی از این خیزد، ف: «مَنْ أَطَالَ الْأَمَلَ أَسَاءَ الْعَمَلِ». اعجاب حجاب هدایت است و حاجب غوایت. و لَوْلَا أَنْكَ اسْتَنْصَحْتَنِي لَمَا أَقْدَمْتُ عَلَى هَذَا إِلَّا بِرَامٍ، وَ لَكِنْ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى «وَ إِنْ اسْتَنْصَرُواكَ فِي الدِّينِ فَعَلَيْكُمْ النَّصْرُ». نصیحت به جای آوردم و این کلمات تذکره را نوشتم، و «الْقَلَمُ أَحَدُ اللِّسَانِينَ». «فَإِنْ لَمْ يَصِبْهَا وَ

ابُلْ فَطَلُّ». اگر به ساحل گذرد، ماهی مراد در دام مبذول است، و اگر غواص وار در لُجَه غوطه خورد، جوهر فرد مأمول است. «أَخْ لَكَ كُلُّمَا لَقَيْكَ ذَكَرَكَ حَظُّكَ مِنَ اللَّهِ، خَيْرٌ لَكَ مِنْ أَخٍ كُلُّمَا لَقَيْكَ وَضَعَ فِي كَفِّكَ دِينَارًا». جمعیت لازم ذات می باید تا نه از واردی زیادت شود و نه از جاهلی نقصان پذیرد، چنانکه صفت دریا است. می خواه تا مجاورت حاصل آید. و تدبیر می کن تا ممازجت ظاهر گردد، و ترقی طلب تا از قالت با حالت رسی. و یکی صدیق اکبر گوید «كَانَ لِسَانِي يورِدُنِي الْمَوَارِدَ»، فَمَا زِلْتُ أَقُولُ اللَّهُ اللَّهُ حَتَّى أوردَنِي. وَكَانَ يَقُولُ «إِنَّ اللَّهَ عزَّوَجَلَّ عَلِمَ فَمَنْ يَلَهُو، وَاسْتَمَعَ فَمَنْ يَلْعُو، وَابْتَلَى فَمَنْ يَصْفُو» و ترقی کن تا ملامت نیفزاید. فقد قال ابن مسعود رضي الله عنه كان رسول الله صلى الله عليه وسلم يتخولنا بالمواظبه أحياناً مخافة السأمه علينا». و این کلمات را افتتاح بسی خیرات دان و کلید بسی گنجها شناس. لَعَلَّ قَلْبَكَ تَنْتَبَهُ، فَإِنَّ أَمْرَكَ عَلَيْكَ مُشْتَبَهُ. و «مَنْ اسْتَوَى يَوْمَهُ فَهُوَ مَغْبُونٌ، وَ مَنْ كَانَ يَوْمُهُ شَرًّا مِنْ أَمْسِهِ فَهُوَ مَلْعُونٌ. وَ مَنْ لَمْ يَكُنْ فِي الزِّيَادَةِ فَهُوَ فِي النُّقْصَانِ».

تاریک تر است هر زمانی شب من

یا رب شب من سحر ندارد گوئی

ای بزرگ جهان و ملاذ دوستان! اندر سفر عشق شدن آسان است و به پایان بردن کار جوانمردان. خود را دریاب که آفتاب به مغرب رسید و عیار مردم بگردید. مکارم اخلامندرس گشت و معالم صحبت مُنْطَمِس شد.

ذَهَبَ الَّذِي يِعَاشُ فِي أَكْثَانِهِمْ

و بَقِيَتْ فِي خَلْفِ كَجَلْدِ الْأَجْرَبِ

و بیشتر دوستان: «إِخْوَانُ الْعَلَانِيَةِ وَ أَعْدَاءُ السَّرِيرَةِ» گشتند. و مخلص ترین برادران آن بود که «إِنْ رَأَى مِنْكَ سَيِّئَةً أَدَاعَهَا، وَإِنْ رَأَى مِنْكَ حَسَنَةً دَفَنَهَا».

«يَا لَيْتَنِي لَمْ أَخْذِ فَلَانًا خَلِيلاً» یاد دار «الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ أَلَا الْمُتَّقِينَ» به مگذار. چشم بر رخنه دار: «قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ». چون خواجه ازل وابد را صلوات الله علیه در خاک نهادند، فاطمه زهرا رضی الله عنها با انس می گفت: «كَيْفَ طَابَتْ أَنْفُسُكُمْ أَنْ تَحْشُوا عَلَي رَسُولِ اللَّهِ التُّرَابَ»؟

به زور و زراین دنیا چونا اهلان مشو غره

که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

«وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ». «يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَ لَا بَنُونَ أَلَا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ». دَعُ مَا تَنْدُمُ عَلَيْهِ، وَ اقْدِمْ إِلَى مَا تَنْتَجِيءُ إِلَيْهِ. تا خود چه تخم افکنده اند که «إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَ إِمَّا كَفُورًا» به صد سال زندگانی، عذاب ابد خریدن خذلان است، و به رضای خلق سخط خالق اندوختن حرمان. «أَفَلَا يَعْلَمُ إِذَا بُعِثَ عَظْمٌ مَا فِي الْقُبُورِ وَ حُصِّلَ مَا فِي الصُّدُورِ». از خواب غفلت بیدار شو «مِنْ قَبْلِ أَنْ نَطْمِسَ وَجُوهًا». تهمت برکردار خود نه تا قیمت گیرد. آزار از خلق بردار تا جنگ برخیزد. با حق معاملت به صدق کن و با خلق به خلق. «كُنْ وَرَعًا تَكُنْ أَعْبَدَ النَّاسِ، وَ كُنْ قَنِيعًا تَكُنْ أَشْكَرَ النَّاسِ، وَ أَحَبَّ لِلنَّاسِ] مَا تُحِبُّ لِنَفْسِكَ تَكُنْ مُؤْمِنًا، وَ أَحْسَنَ جَوَارَ مَنْ جَاوَرَكَ تَكُنْ مُسْلِمًا، وَ أَقَلَّ الضَّحْكَ فَإِنَّ كَثْرَةَ الضَّحْكِ يَمِيتُ الْقَلْبَ». خلیل را از بتخانه آذر بین و در «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ» می خوان. و کنعان را از سرای نوح بنگر و «يُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ» می دان. اثبات آدم بین که زیان زلت محو نکرد، و محو ابلیس نگر که اثبات طاعت سود نداشت.

بِأَيِّ نَوَاحِي الْأَرْضِ أَبْغَى وَصَالِكُمْ

وَ أَنْتُمْ مُلُوكٌ مَا لِمَقْصِدِكُمْ نَحْوُ

و چون حق تعالی به زبان گدایی پیغامی به آشنایی فرستند، تصرف آن گدا در آن میانه ایراد محض باشد.

دلالت آن چه خوب کردار بود

در خلوت معشوقه گرانبار بود

این کلمات را به سمع دل شنو و بر لوح جان نویس، و مرا در آن واسطه مخلص و منهی صادق دان. فَمِنَ النَّاسِ مَنْ إِذَا سُئِلَ أَلْهَمَ وَوَفَّقَ وَوَدَّ. و «لِقَاءِ أَهْلِ الْخَيْرِ عَمَارَةَ الْقُلُوبِ»، و كَلَامُهُمْ تَحْفَةُ الْغُيُوبِ، وَ نُصْحُهُمْ عَرَى عَنِ الْغُيُوبِ، و كَيْفَ يَفْلِحَ مَنْ لَمْ يَرَ مُفْلِحًا. گل خود روی بی بوی باشد، و کشته، دو روی و بوی دارد. «كُنْ فِي الدُّنْيَا بَبَدْنِكَ، وَ فِي الْآخِرَةِ بِقَلْبِكَ». «آبادانی عالم به چهارکس است: عالمی که به علم کار کند، و جاهلی که از آموختن ننگ ندارد، و توانگری که حق مال به شرع گذارد، و درویشی که آخرت به دنیا نفروشد».

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید

شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

حق سبحانه و تعالی توفیق رفیق دارد، و سعادت مساعد، و اقبال موافق، و بضاعت ایمان از اضاعت مصون، و طاعت از ریا و سمعت بیرون، و غرض از مصارع السوء مأمون، و مدد الطاف هر روز افزون. بَمَنِّهِ وَ فَضْلِهِ وَ عَمِيمِ طَوْلِهِ. وَ «نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ دُعَاءِ لَا يَسْمَعُ، وَ قَلْبٍ لَا يَخْشَعُ، وَ عِلْمٍ لَا يَنْفَعُ» وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

تَمَّتْ يَوْمَ الْاِحَادِ ۱۸ رَمَضَانَ

هو
۱۲۱

نامه‌ها به عین القضاة

جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللہی سلطانعلیشاهی گنابادی

به کوشش: دکتر علیمحمد صابری

بسم الله الرَّحْمَن الرَّحِيم

مقدمه

در توضیح این نامه‌ها احمد مجاهد^{۱۶۳} می‌نویسد: «نامه‌های احمد غزالی به عین القضاء همدانی، شامل هفت نامه به مشخصات زیر می‌باشد: قبل از نامه‌های غزالی، نامه عین القضاء آمده است که در این نامه عین القضاء، پنج سوال و پنج واقعه را برای غزالی می‌نویسد و جواب آنها را می‌خواهد. این نامه، و نامه نخست غزالی که در جواب سوالات عین القضاء می‌باشد، فقط در نسخه مراد ملا دیده می‌شود و در سایه نسخ موجود نیست، از اینرو در این نامه به علت منحصر بودنش کلماتی یافت می‌شود که خواننده نشده است. قسمتی از نامه دوم با نامه چهارم در یکدیگر ادخال و ادغام شده است. صدرنامه چهارم و پنج یکی است اما ذیلشان متفاوت است. نامه پنجم از نیمه مخدوش به نظر می‌رسد و گویا با نامه‌های عین القضاء جابجا شده باشد، اما اواخر نامه بی شک از احمد غزالی است. به استثنای نامه ششم که در آخر رساله عینی کتابخانه علوم تا شکند هم آمده است، مابقی نامه‌ها در هیچ جا مستقلاً از احمد غزالی دیده نشده، بلکه تمام آنها ضمن مکتوبات عین القضاء مشاهده می‌شود. پنج تا از این نامه‌ها، مصدر به نام عین القضاء می‌باشد، اما دوتای دیگر بدون نام مخاطب است لکن این دو نامه بعد از نامه‌های غزالی آمده است و با عنوان «و من کتبه ایضاً» و «من کتبه آیه» (عین القضاء)، شروع می‌شود که واضح است نامه‌ها از غزالی است. انشاء نامه‌ها ثقیل است و در

بعضی موارد هم نامفهوم. قسمتی از این نامه‌ها، جواب سوالاتی است که عین القضاء از احمد غزالی کرده است، لکن این سوالات مستقیماً و صراحتاً در متن نامه‌ها نیست، فقط غزالی گاهگاهی اشاره ای می‌کند و می‌گذرد، از این جهت بعضی جملات و عبارات برای خواننده حکم لغز و معما را پیدا می‌کند. و از طرفی، سبک انشاء غزالی در این نامه‌ها، بر ایجاز و ایماء و اشاره است و به اصطلاح عارفه است. وی هیچگاه آیه و یا حدیثی را به تمامی نقل نمی‌کند، و هیچ مطلبی را به طور کامل شرح و بیان نمی‌نماید، بلکه اشاره ای به آیه و حدیث و مطلبی می‌کند و می‌گذرد، و اکثر اصطلاح: «هَذَا سُرٌّ»، «فَتَأْمَلْ»، «وَالْحَرِيكْفِيهِ الْاِشَارَةُ»، «گفتیم و گریختیم»، را به کار می‌برد: و یا اینکه اندکی از مطلبی را می‌گوید و بقیه اش را حواله به وقت می‌دهد و با جمله: «سَيَكشِفُهُ الْوَقْتُ ان شاء الله تعالی»، و «سَيَتَمُّهُ الْوَقْتُ ان شاء الله تعالی»، می‌گذرد. و یا این که: «جوابی به تعجیل نوشتم، ارجو که بعد از این مستوفی تر فرستم». و یا این که بیان بیشتر مسأله را به دیدار حضوری ارجاع می‌دهد که: «چون رسم یاد دارد تا با یادم دهد به نشان، بهست»، و یا سرانجام کار به انذار و هشدار می‌رسد که: «فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ». و یا: «در راه طلب گنگ و لال باش که محک از او معزول بود.»

^{۱۶۳} - مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۸.

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين

سؤالات

ذکر وقایعی و سوالاتی که منقول است از امام سعید شهید عین القضاء ابوالمعالی المیانجی رحمه الله علیه که به خواجة امام حجه الاسلام احمد غزالی رضی الله عنه نوشته است، و خواجة احمد جواب آن را باز داد.

[۱]- شرح واقعه ای که دیده بودم و سوالی که کرده بودم. يك بار دیدم که مرا گفتند: «احمد غزالی قره العین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است، اگر بدو چیزی نویسی، القاب منویس که او را در عالم غیب بدین لقب خوانند».

[۱]- سوال: «سلامُ علینا». در نون و الف که تعبیه بوده است؟ و در «عباد الله الصالحین»، تعبیه کیست؟ و چون او را گفتند: «سلامُ علیک»، چون بود که گفت: «سلامُ علینا» و نگفت: «سلامُ علی»؟

[۲]- سوال: چون صلوات دهیم بر ملائکه و انبیاء، سرّ این صلوات دادن چیست؟ چون مقامات فریشتگان معلوم است و ترقی را به اقدام ایشان راه نیست و چون انبیاء را صلوات الله علیهم از صلوات ما زیادتی نباشد مقصود صلوات بر هر قومی چه باشد؟

[۳]- سوال: «أَنَا أَوْلُ مَنْ تَشَقُّ عَنْهُ الْأَرْضُ وَ لَأَفْخَرُ»، که مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت، چه معنی دارد؟

[۲]- واقعه: شنیدم که مرا گفتند: «سرّ قدر و اسم اعظم و امانت هر سه به هم رود»، راست است یا نه، و معنی آن چه باشد؟

[۴]- سوال: آن چیست که شیخ ابوبکر بن عبدالله گفت قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ که: «واصلان راه معشوق، و از ماندگان را در راه استقبال بینند».

[۵]- سوال: این که مریدگاه گاه در درون خود ریایی بیند با پیر خود چه بود؟ و ازاله آن شرط است اگر خود می باید؟

[۳]- واقعه: شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه سحرگاهی دیدم که چون زنان به طلق^{۱۶۴} نشسته بود. او را گفتم: زینهار زینهار! ای شیخ! اگر ترا فرزندی آید من دیوانه شوم. جواب داد: «مرا این کار ضرورت است، تو خواه دیوانه شو خواه مشو».

[۴]- واقعه: يك بار در پیش بیماری از خود غایب شدم. کسی از من پرسید که: «حم عسق»، چه معنی دارد؟. من گفتم: «ارض بمکه». و من این تفسیر هرگز ندیده بودم و نشنیده بودم. این حدیث يك بار دیدم که می گفتند: «را اصلی هست که نمایش شیطان است یا واقعه رحمانی».

[۵]- واقعه: يك بار دیدم که می گفتند: در عالم غیب برای تو انگشتری می سازند، نقش آن: «یا حی یا قیوم، لا اله الا انت». این چه بود و این چه نقط است؟

^{۱۶۴} - درد - درد زادن

(۱)

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين

نسخه نامه که امام احمد غزالی قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ به خواجه امام سعید شهید عین القضاة ابوالمیانجی رحمه الله علیه در جواب سؤالاتی و واقعات که شرح دادیم.

سَلَامُ اللهِ تَعَالَى عَلَى الْوَلَدِ الْاَعَزِّ قَرَّةِ الْعَيْنِ، عَيْنِ الْقِضَاءِ وَ بِرَحْمَتِهِ وَ بَرَكَاتِهِ وَ رَأْفَتِهِ وَ تَحِيَّاتِهِ. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، وَ صَلَاتُهُ عَلَى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْاَكْرَمِينَ.

اشتیاق به حدی است که در بسیار اوقات به دل و از دل سخن می گویم. اگر وقتی روایت کند، مصدق دارد که ناشنوده نگوید. اما شنودن نگوید غاضب بود، و بازگفتن، ثم فاضت بود. شنودن در کوی معرفت بی رقم حرف، و بازگفتن در کوی علم در تبیان حرف تمامی گزارده حق را از او تا به نهایتی که در آن نهایت مراد به حق بوده است و هست برسد. اشارت مصطفی صلوات الله علیه که: «يا ايها الناس ان لكم معالم فانتهوا الى معالمكم و ان لكم نهايات فانتهوا الى نهاياتكم» چنین حقایق بود، تا آنچه در امکان است به وجود آید «يا حسرتي على ما فرطت في جنب الله» را جای نماند، و هذا يشير الى شيء من سر القدر. آن اشارت قره العین ارجوکه چنان بود.

بیت

گر یار ترا گوید من زان توام

هان تا تو بدان رسن فروچه نشوی

نطق او خود ینابیع صدق است، اما کمین گاه مکر قدر هم از جایی بود که بدوس مَمَكُور آنجا نرسد. «هُوَ اَهْلُ التَّقْوَى وَ اَهْلُ الْمَغْفِرَةِ»، مگر به کرم او بود نه به استحقاق ما.

اما مختص الدین اَکْرَمَهُ اللهُ رَسِید، هفدهم رجب، و نامه رسانیده و به قدوم او سخت شاد شدم، و به اخبار سلامت آن عزیزان همچنان. و همین شبانگاه آن را بنوشتم، که آرنده مستعجل بود، غنیمت شمردم که مسافت دور است جوابی به تعجیل نوشتم. ارجوکه بعد ازین مستوفی تر فرستم.

جواب اول: «سَلَامٌ عَلَيْنَا». «أَنَا وَ اتَّقِيَاءُ أُمَّتِي»، در ضمن «عَلَيْنَا» مضمزند. کنایت توحید در تحفه عین تفرید بود که «عَلَيْكَ»، اما در اشراق سلام ازلیت آن ذرها که اشارت بوالحسن خرقانی رحمه الله علیه بدان صحبت بود، بتافتند و در آن اشراق که شرط ظهور در آید، اشراق الله نور است، چون بتافتند در «سَلَامٌ عَلَيْكَ»، «عَلَيْنَا» گشت. و «عَلَى عِبَادِ اللهِ الصَّالِحِينَ» انبیاء بودند علیهم السلام که مدتی مَقْرَعَةً طلب زده بودند که: «وَأَدْخَلَنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ صَالِحِينَ». و از این معنی در نامه به دست زاهد خود جواب پیش از سوال فرستادم، ارجو که رسیده باشد. ظَهَرُوا لِرَبِّهِمْ، ثُمَّ لَا نَفْسِيهِمْ بِظُهُورِهِمْ لَهُ، ثُمَّ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ بِظُهُورِهِمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ فِي مَلَابِسٍ نَوْرِهِ، وَ سَتْرُونَهُ فِي ذَلِكَ اللَّبَاسِ التَّوْرَانِيِّ، «نورهم يسعي بين أيديهم».

شعر

أَحْرَ الْمَلَابِسِ أَنْ تَلْقَى الْحَبِيبَ بِهِ

يَوْمَ التَّرَاوَرِ فِي الثَّوْبِ الَّذِي خَلَعَا

طور تجلی آفتاب آن ذات آمدند. کنایت از آن طور که تحت صفا است، عباد آمدند، «و هو القاهر فوق عباده». لاجرم همه در عبودیت زندکده او حقیقت

فوقیت است، تا ایشان نیز حقیقت تحنیت درست دارند. اگر نزول بود برایشان بود، و اگر طلوع بود از ایشان بود.

جواب دوم: در صلوات اگر سَوَاقِی چه به صفت خُرد است، آب آن جنس آب بحر است، لا، بل بود که نوع اشرف است و هذا سرُّ ممکن نیست که در بحر زیادت نشود. نینداری که صلوات از خود است، که آن عهد «سَلَامٌ عَلَیْكَ»، بر جان پاك مهتر صلوات الله علیه تازه می کند. جان پاك او استقبال آن کند و اهتزاز در کسوت علم تازه شود. «فَقُلْ لِي هِيَ الْحَمْرُ»، و هذا سرُّ.

صلوات بر ملایکه قوت وقت دهد، اگر ترقی در اقدام نرود، در قوت وقت رود. از قوت شریف به اشرف بدل افتادن را سرّ الاسرار آن است، که قوت معده برای ترقی در حیره نیست، برای استبقای صحّت است. اگر استبقای قدم بی ترقی با قوت نفسی حواله بود، چه عجب بود که نه همه برای ترقی بود؟

جواب سوم: «سَرِّ قَدَرٍ و اسم اعظم و امانت بهم رود». ای والله العظیم شأنه. و از هم رود، و در هم رود، تا به دل رسد، پس به جان رسد، پس به امانت رسد، پس به عشق رسد. عشق از آن جانب نه از خود. و اسم اعظم عنوان است، سلطان است، و توفیع است و طغرا است. و در این مقامات، قبل الوصول، جز به پرواز، به پرشوق راه نیست.

شعر

وَيَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تَزُودِ

إِنَّ هُدَى الْخَبْرِ.

در غیبت همه این کارکنند، و نطق او همه «أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ» بود. اگر وقتی غایب شود به دست سَطَوَات «لَأَعَدَّ بَنَهُ»، اذیال توارِی او هُدی یابد، تا ذخایر غیب که مَضْمُون به است بر صحرا نهد. و بعضی از این جواب در حدیث: «یا

حَى يَا قَيُومُ»، و «کهیعیص»، و عده یافته است. مگر به زودی در رسد که نه از حرف ناطق است که از حروف صامت است.

جواب چهارم: «أَنَا أَوَّلُ مَنْ تَنَشَقُّ عَنْهُ الْأَرْضُ» اسرارش را نهایت نیست. و تا ندانند که از این کنایت آشیانه بشر است، چه در حال صحبت است و خواهد بودن، آن سرّ معلوم نشود. ذرایری از خاک که حامل خیالات و اوهام است، و منزل «این» و «کیف» است، در صحبت خواهد بود به وقت مرگ اعلی مراتب الارواح در صفا لابد اول متعالی بود از این حسیض. و هذا فتحُ باب عظیم، بشرط آن لایهدم مصراف التقیید فی ذالك الطرف الاخير بهذا الجنس حتى لاینادی فی داری أستار سعه القدره لقد تحجرت واسعاً».

[جواب]: حدیث شیخ ابوبکر قدّس الله روحه نیست، که حدیث این دیوانه است، ولیکن هم حدیث اوست.

«يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمَنِ وَفِدَاءً» این جوازم، علی أرباب الرصد للحرب الأخير، «و نَسُوقُ الْمُجْرِمِينَ» بلا جرم در راه استقبال بینند.

[جواب]: «انشقاق الأرض»، انواع است: بعضی بگفتیم در جواب سابق. دیگر، «سَرِّ الوقت»، سر برکردن امانت است از خاک، انشقاق دوم نوع آن است. سوم نوع آن است که: «وَاللَّهُ انبِتْكُمْ»، راهم انشقاق باید. و «انشقاق السّما» هم، انواع بود، که در غیبت حُجُب و أستار بسیار است. و هذا اوان قبض العنان لا ستبقاء ایمان أهل الزّمان.

[جواب]: ربایی که مبتدی را بود ضرورت است، و این معانی بر این دیوانه بسیار رفته است، نشان راست است. آرزوی مرید بایست در نبی نقد و خدای نقد، و «الشیخ فی قومه»، فافهم، و در آفتاب او سر بر زدن تخمها است که تعبیه درون است و ظاهر شدن در آفتاب او، زربر محك زدن نه بیان بر محك

ولایت نفس اماره به کلی برسد، «لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي»، تمام درست گردد. جَمَعَكَ اللهُ به لَهُ و عليه، و بذالك ختم لك، بجوده و منه.

است. آن زرکه بیان آن محک است برزر، مگر در مسأله «قره الأنبياء و السابقين» عليهم السلام از ما شنیده بود، که: «متاع ألبیت»، أَعْنَى آنچه سر قدر است، در تعبیه ساز خلاف، در درون غیبه غیب بشریت، تا مستبقا خواهد بودن در درج و صندوق خزاین، مخبی و مخفی بود. اما چون به در خواهند افکند، اولاً در میان صحن «السلام» انسانیت و بحبوحه الأمر آدمیت، نشری و عرضی برود، آنگاه به دربرند. سَرَّ این ریا این است. و چون به کنار دریا رسد، صدق سباحت کند، ریا غرق شود. زیرا که آن بهیمه که این متاع او است، و «لَا نَعَامِكُمْ» هم بر ساحل باز ماند.

جواب: واقعه بیمار و «حم عسق» و معنی آن. جان و جهان! دو سَر بدان: اول آنکه مکه «حمى العزّه» است، و «حم»، «حمى العشق» است، «لاله الاله الاله»، ترجمان توحید عشق است، حصینی آن حرم این حصن است. راست گفتمی حدیث مکه.

و دیگر سَر بدان که: هر چه اسم معنی بدان نشست، بر حروف و کلمات و بنان و بیان و زفان عاصی آمد، که در حسیض حدود ننگجد، بر علم و فهم عاصی بود. «العَجْزُ عَن دَرَكِ الْإِدْرَاكِ إِدْرَاكٌ»، این بود فَسَيْكُشْفُهُ الْوَقْتُ فِيهِ عَجَائِبُ الذَّخَائِرِ، ان شاء الله تعالى.

جواب دیگر: حدیث «طَلِقْ خِرْقَانِي». آن روزگار تو است که در علم جنونی آورد، اما اسرافیل الوقت که رزق مُرْتَزَقَةَ اهل الأرض، حواله با درگاه عزت سفینه او است، می برنهد تا «عَتَّتْ عَن أَمْرِ رَبِّهَا» نرود خرابی نکند.

جواب دیگر: «يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ». آن نگین دل است. و نقش: «يَا حَيُّ يَا قَيُّوْمُ»، كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمْ»، نقد خواهند کرد، و وقت پای در پیش خواهد نهاد. و هذا فتح باب من المحبوب يورث الخبط. و چون این مُهَر بر نگین درست آید،

(۲)

بسم الله الرحمن الرحيم

سلامُ الله على الوالد الأعزعين القضاء ورحمه الله وبركاته، ورافته و تحياته.
والحمد لله رب العالمين، و صلواته على نبيه محمد وآله.

مدت اشتیاق از حدگذشت، بالتحقیق این بیت لازم است:

شعر:

وكدت أطيّر من شوقى اليكم

وكيف يطير مقصووص الجناح

هذا فصل. پیش از این نامه نوشتم. آن روز چون شب در آمد، دیدم که خود برسانیدمی، «هذا کتابی و أَنَا مُوَصَّلُهُ» این بود. اما هنوز تمام مکشوف نشده بود که این چه ورق بود؟ تا اکنون شبی تا روز می دیدم که بر اندمهامن گاه او و گاه از غیب چیزی می نوشتندی و او می خواندی و می خوردی بی ترتیبی زمانی مَعاً مَعاً. پس بیان شد که این چه نقطه است که به روزگار سالک چنان می شود که بر مُصَحَّف او آید و کأس او شود؟ و از جناب نبوت هم این است که هر که قوت او از پرده رسالت در گذشت، به پرده نبوت رسید، حال بود نه قال. «الْأَصْبِيَّةُ فِي صَدْرِ أَبِي بَكْرٍ»، «هذا کتابی و أَنَا مُوَصَّلُهُ» این را دان. و اینجا بود که ببیند و بداند که جان مصطفی صلی الله علیه و سلم جامی است آفتاب صفت، بر سر ارواح انبیاء علیهم السلام می گردد، و هر کسی را بر قدر حوصله او قوتی می دهد.

و اینجا بود که بداند فطام^{۱۶۵} موسی و خضر علیهما السلام چون بود. خضر موسی را فطام کرد که شراب او از نطق حرفی بود، جلال دولت کلمات هنوز

^{۱۶۵} - جدا کردن طفل از مادر - جدایی

نیافته بود به تمامی. و هذا سر. «فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ» تمهید فطام «سَأَنْبِكَ بِتَأْوِيلٍ» حلوا و کلیچه^{۱۶۶} بود که اطفال را در فطام بدهند تا خو باز کند به وسطی روی شناس از شرب معتاد نقل کنند، که قوت در تمیز علمی شرب نفس با او به هم است، و همگی مرد در طمأنینت آید، و از ورق علم قوت خورد، و اینجا فطام بود. همه خوردن بود، دانستن نه. همه رسیدن بود رفتن نه. همه حضور بود، آمدن نه. همه یافت بود، شنیدن. و هذه اسرار.

و چنان نبود که مناقله^{۱۶۷} کلی تواند بود قبل المفارقة، مره هکذا و مره هکذا بود. مناقله کلی از ورق قالت به حالت بعد القارقه بود مجرد صفتان را، که این لوح در دست دارند که: «جئتمونا فرادی». گاه گاه از ورق علم و تمیز هم قوت بود، اما آن معالی الدرجات نیز پای در میان نهد.

جان و جهان! از تو تا او حدود است، و از او تا تو حقوق است. حدود تو هم حقوق او است. اگر تو به اختیار يك قدم از حدودی که عدل از لیت بصیرتی بر پای خلق نهاده است بیرون نهی، بیم هلاک بود. زنداننی که بگریزد، بیم آن بود که از راهش به سردار آرند، نه از راه با زندان برند. پس چون داد حدود بدادی؟ و هذا سر. زیرا که داد حدود نه همین مجرد شرع بر زیدن است و تأدب و بس. این هست و تأدب خاطر هم هست. تا قدم در میدان تأویل و تفسیر نهند، به دلیری و به اختیار. نقشی ملایم روزگار و شکوک خود بر جرائد ازل نهند، و نا پختگی بلا درك علمهم فی الساعه تصرف نکنند. پس چون داد این حدود بر بساط عبودیت دادی، او به کرم خود دست گیرد و از این حدود

^{۱۶۶} - قرص نان

^{۱۶۷} - هم سخن شدن با همدیگر

بیرون گذارد و به حقوق رساند. توش یکبارگی برسد، نظاره گردد که همه جذبه بود. اینجا توانگری به متاع آورند نه به ملک خود. و هذا سر.

قادر به قدرت، و عالم به علم، و حی به حیات، و متکلم به کلام، و مرید به ارادت. چون بر میان یکی بود، عدد نبود، احد بود. وقت از اشکال روی بریندد «بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانُ» نیز روی اشکال نبیند. آفاتش در ذوق بود در جریده همت، نه از علم و تمیز در جریده امکان خلقی. آن واسع الأکناف افتد. و این ضیق الأکناف^{۱۶۸} افتد. آن به میکائیل ازلیت ببیند، و این به میکائیل خلقیت. این محدود الحدود بود در تناهی خلقیت، و آن لامحدود لایتناهی بود، که قدرت دون است و حدود در قدرت برسد. و یگانگی بالای قدرت است. «أَصَبْتُ فَأَلْزَمَ».

جان و جهان! گاه گاه که شک سخت برکشد و جلال عدل بتابد و مرد را با حد خود نشانند یک قدم به حیلت برگرفتن در آن مضیق،^{۱۶۹} «قَابَ قَوْسِينَ» را فرو گذارد. «عَلَيْكُمْ بِدِينِ الْعَجَائِزِ»، آن عجز غنیمت شمرد، سیکشفه العیان و تغى عن البيان فأنه لا يحتمل الترجمان.

ای عزیزمن! مصادر و موارد معین داشتن و به اختیار طالع و غارب بودن دیگر است، و درکمان وقت نبه^{۱۷۰} من نباله بودن تا چون اندازد و کجا اندازد دیگر. چون محته همت شود و دایره همت با مکان محیط شود، نیر^{۱۷۱} مطلب غیب او

^{۱۶۸} - کناره ها

^{۱۶۹} - تنگنا

^{۱۷۰} - تیر

^{۱۷۱} - نور

بتابد زیرا که چون او کمند همت بی مسامحت بلند اندازد، در شرفات مجد استحالت می اندازد، و امکان و ممکنات جز دون او نبود. «كَلَّا لَا وَزَرَ».

غرق آب بی پایان و لب از بی آبی خشک. «كَسْرَابٍ بِقَيْعِهِ. گرسنه بی قوت و او خود عین قوت. «وَالَّذِي هُوَ يُطْعَمُنِي وَيُسْقِينِ» گرد اوئی. خود او هویت عین قوت فعلی و ذاتی، دادی و استدی در میان دارد.

اما این ولایت معرفت «الذی» بود اهل نکره راه، راه به معرفت «الذی» بر است. «الذی خلقنی»، پس گفت: «فَهُوْ يُهْدِينِ» از کجا تا کجا، از خلقیت به امریت، و از طبیعت به قدسیت، و از جسدانیت به روحانیت، و از آنانیت به هویت.

در اشراق میزبانی «الذی» عجب اشارت «الذی» کسی ندانست و نداند الا مَنْ أَشْرَكَهُ اللَّهُ فِي الشَّرْبِ الْأَوْ فِي وَ الكَأْسِ الْأَصْفَى «الذی» خود بس بود، باقی راه به زدن بر او هام و افهام^{۱۷۲} جاسوسان راه تا پی به حیلت نبرند، و هذا سر.

تفصیل در او: تعمیه، و هدایت: اضلال. و هذا من العجایب فی جرائد الغیره. فَاِنَّ الْقِنَاعَةَ بِالذِّی مَوْهُومٍ بِالسَّرِّ، مغربالغرض، موجب الطلب و التفصیل، مرهوم بالاشباع، مقدمه بالاقناع. بَارَكَ اللَّهُ فِي دِينِكَ، وزاد فی یقینک، وَكَانَ لَكَ عِنَّا عَوْضًا. أَنَّهُ وَلِيَ ذَلِكَ وَ الْفَضْلَ بِهِ. وَالسَّلَامَ. سلام به جمله برساند. «و هَانَحْنُ عَلَى الْأَثَرِ، إِنْ لَمْ يَرِدْنَا الْقَدَرُ».

^{۱۷۲} - دهانها

بیت

آزاده بساط مهرة تقدیرست

در راه مراد خویش بی تدبیرست

آن مهره توئی و نقش دورش به مثال

گر خود همه بر دیده خود تقصیرست

والسلام. والحمد لله رب العالمین، و صلواته علی محمد و آله اجمعین.

(۳)

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعین

سلامُ الله تعالی علی الولد الا عَزَقَرَه العین، عین القضاء ورحمه الله و برکاته و رأفته و تحياته. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ و صلواته علی نَبِيِّهِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ مُحَمَّدٍ و آله الْاَكْرَمِينَ.

ای دوست! بدان که اشتیاق آن عزیز نه بدان صفت است که در خاطر می گنجند و آنمودجی^{۱۷۳} پیش آن عزیز است و بر دوام خاطر مسافر آن دیار است برای آن عزیز تا مراقبان خود بینند و دانند.

جواب آن اشکالات و حدیث آن نقطه کفر و نفاق بدانند که صفات به حدیث بر نخیزد، و الزام و حجت و یقین علمی آن را برنگیرد، زیرا که آن مرکب است از خواطر و شکوک و ارتکاب شهوات و انواع غفلات. اگر مجرد اشکالی مبین بودی الزام حجتی آن علت را ازاحت^{۱۷۴} کردی. چون مرکب است، زوالش به دوام اشراقی بود که در دوام مراقبت و پاس انفاس داشتن حاصل آید، و به همین اصل ازاله^{۱۷۵} اوگذر سایه مهتر است صلوات الله علیه که او همای دولت است، و چون تو او را ببینی همان بود که دویی را راه است. سیمرخ آفتاب است در اشراق از لیت. برای این است که او را نشان نیست که زوال تو در استوای او ضرورت است. همان سایه سیمرخ هویت و سایه نبوت، آن شکوک و

^{۱۷۳} - نموداری

^{۱۷۴} - برطرف کردن و دور کردن

^{۱۷۵} - پاک کردن - از بین بردن

نفاق و کفر متسحق میشود و متلاشی میگردد تا پا بالا کرده شود. چون به پای نشیب رسد آسان شود و زود انجامد.

مجنونی لم یزل مبارک باد و هست بحمدالله تعالی و منه و وجود خود در حمایت این نقط است، اما این خصوص آنجا هست.

و حدیث نفوس اگر در اجل تأخیر بود، و أرجو^{۱۷۶} که بود، بیشتر برخیزد که آن صبغت است، فطرت یکی بیش نیست. و هم در دوام اشراق منازل نفوس این رفته آید. تا در تاوش دیده یابد، و در نمایش عاشق آید، و درگردش آنچه نباید بر خاستن گیرد و آنچه نباید فرا رسیدن گیرد تا به روش رسد. پس روش در کشش گرفتن گیرد، تا در عنایت جذبه تمام المنازل رفته آید.

اشکال دیگر: ریا به رنگ اخلاص و عجز علم از ادراک حقیقت او صدماتی که علم و عشق را با یکدیگر هست این وقایع آن بود، و این را بوقلمون وقت خوانند، و اشکال واقعه خوانند. اگر دست معرفت بالاتر بود از این شبهت به حلال طلق انجامید که این را شبهت راه خوانند. و اگر ندهد در علم ریا باید نهاد، که اخلاص به ریا بر نفس پیمائی، بهتر رهی از آنکه ریا به اخلاص بر دل شمرد.

اشکال دیگر: حدیث کسوت ذات و صفات صواب آن است که قرار گرفته است بر مذهب سلف. و آن تاختن که شک می آورد، منبعش اشکال اول است که هر چه شنیده بود در راه سمع از درون جایی دیگر به گرو خود دارد، تا وقتی که سلطان شهود غالب شود و دست سطوت خود بر روی خیر و شرباز نهد. و چون اصل متسحق^{۱۷۷} شود در اشراق «هو» و گذر سایه همای، اشکال برخیزد.

^{۱۷۶} - امیدوارم

^{۱۷۷} - نابود شود

خاتمت اوراد او را در شب باید که مشتمل بود به ورد و عبادت، چون: نماز و ذکر و صلوات بر انبیاء علیهم السلام و بر خلوت، که يك ساعتی فی آخر الأوراد قصد کند تا دل را از خیر و شر خالی کند. ورد شکوی: أَمَّا الْبُكَاءُ^{۱۷۸} وَ أَمَّا النَّبَاكِي،^{۱۷۹} وَ أَمَّا الْحُزْنَ أَوْ التَّحَازُنْ. دیگر وردی باید که در او عَرْضْ أَهْمُ الْأُمُورِ بود بر حضرت. دیگر باید که راه عزیمت رود در کارها که أَحْصُ مِنْهَا السَّالِكِينَ در حرکات رنجور شده باشد.

نکته: اگر الزام وقت از راه حکم اشکالی به منجیق قدر در شرفات دولت توحید اندازد، باید که فرزین نفس با پیش شاه رخ گیرد. «قَلَّ انْ ضَلَّكَ فَنَأْمًا أَضِلَّ عَلَى نَفْسِي» تا چون جمال روح قدسی از عرش بیرون آید، دادکار و داد وقت نخواهد، که چون از عرش بیرون آمد اهتر از العرش اقتضای وقت بود. تسبیح «كَهَيْعَصَ» و «حَمَّ عَسَقَ»، هر شب هفتاد بار بگویند. سلام به جمله دوستان برسانند. «اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا» ملال صَافِ است و طلب قوی وقت تری است. در راه اقبال باید و کلی باید، و از علل و اعتراض خالی باید. ایزد تعالی آسایشها ارزانی دارد، و آنچه ترا آرزو است بلا شرط مبذول دارد، تا آنچه اوراد توسست موجود آید نه به تَكَلَّف. بَمَنَّةٍ وَكَرَمِهِ وَجُودِهِ وَ مَشِيئَتِهِ. وَالسَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتِهِ. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

^{۱۷۸} - گریه کردن

^{۱۷۹} - خود را به گریه زدن

(۴)

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين

فرزند اعزّ قره العين، عين القضاء اكرمهُ الله و احياءهُ. سلام بخواند و آرزومندی فوق الوصف شناسد. مگر مده العده درگذشت که اذنی بر شکل فرمانی یافتم در مخاطبة آن عزيز و هر چه می رود در این مکتوب هیچ از من نشنود. صد ره گفتم: هر چه بدو رسیدنی است برگزشتنی است، و هر چه فرار رسیدنی به رسیدنی است. و هر مکیال که جز تعطش صفت او است جوالست نه مکیال.^{۱۸۰} برشدن نشان بگردیدن و پرداختن است. همه هر چه سنجیدنی است کفة ترازو سنجد، زیرا که محذور بخورد. راه «انّه غدیرالماء»^{۱۸۱} دیگر است، و «بَبَع العين»^{۱۸۲} نامتناهی دیگر. گفتند: بلغ فخذ من غیر مسامحه^{۱۸۳}. «خابط خبب عشاء» و مقتبس من این کان، دیگر است. هرگز روشن نبود تا از يك سورت آیتی ماند، دیگر ابتدا کند. حدود در معالم^{۱۸۴} غرائب است. افتتاح بلا اختتام قطع است و خرام چون برسد خرم شود. چون از حد بیرون شود حسیر^{۱۸۵} او گردد. کشش آنجا بود.

^{۱۸۰} - پیمانہ

^{۱۸۱} - برکة آب

^{۱۸۲} - چشمه جوشان

^{۱۸۳} - مدارا کردن به نرمی برخورد کردن.

^{۱۸۴} - نشانه های راه

^{۱۸۵} - وامانده . مانده از هر چیزی - خیره چشم

روزی از این رمزی رفته است و ازو عزیز در معرض سوآل ناخن در تاوش دیده شود و همه ذرهای وجود در نمایش آینه لوازم که اعلام راه است می درخواهند بیانی. ایوان کسری هنوز نشکسته است و نیفتاده، مفارقة العادات بتبدیل المراسم. از تفحل^{۱۸۶} به حقاء^{۱۸۷} و از تعمّم به سر برهنگی، و از دستار به کلاه، و از ذراع^{۱۸۸} به قبا. صاحب هیئت بت پرست است در طریقت یا نه هنوز آتش پارسی نمرده است. نفس از راهی دیگر هم راه داند و لیکن این یاری کردن است و منفعتش خوردنی است. قبا در کرده قضا میوش و حدوالقدر بسیار روی، یا مختار یا مضطرکرواست.

دیدم که حواله رفت دیگر بار. فرحبا وعاتبی برخاطری از آن او و اما. الخاطر فمغفور و حواله مقبوله. اگر تقاضا می رود هم بر عادت نویسد که مرا بدان انسها می بود که این شفقت محبول نامعلولست. اشراق صفت بر اجسام زدند نعت حراقه^{۱۸۹} روی دشمنان را شاید هرگز به هیچ دوست نتوان نمود زیرا که او دشمن روی و دیده است.

ای عزیز من! عالمها در این مدت گشاده شد در خود. در آن امکان متحرق گردیده بود. نمی کند و می گوید، تو نیز از زبان من بگوی:

شعر

متی آزددت تَقْصیراً تَرَدْنی تَفْضِلاً

کأنی بِالتَّقْصیرِ أَسْتَوْجِبُ الْفَضْلَ

^{۱۸۶} - تشبّه به مردی کردن

^{۱۸۷} - ازار

^{۱۸۸} - جبّه - لباس شیوخ

^{۱۸۹} - آئینه

(۵)

بسم الله الرحمن الرحيم

فرزند اعزّ قره العین،^{۱۹۱} عین القضاة اکرمه الله و احياءه. سلام بخواند و آرزومندی فوق الوصف شناسد. مگر مدت عُدّت درگذشت که اذنی بر شکل فرمانی یافتم در مخاطبه آن عزیز و هر چه می رود در مکتوب هیچ از من نشود. صدره گفتم؛ هر چه بدو رسیدنی است برگزشتنی است، و هر چه فرا رسیدنی است به رسیدنی است. و هر مکیال که جز تعطّش صفت او است جوال است. بر شدن نشان به گردانیدن و پرداختن است. همه هر چه سنجیدنی است کفه ترازو سنجد زیرا که محذور بخورد. راه «آیه غذیر الماء» دیگر است، و «نَبِعُ الْعَيْنِ» نا متاهی دیگر. گفتند: بلغ فحُد من مسامحه. «خَابِطُ خَبَطَ عَشْوَاء»، و مقتبس من این کان دیگر. هرگز روشن نبود تا از يك سورت آیتی ماند دیگر ابتدا کند. دل فارغ دارد تا میسر گردد، که دل مرا ذره ای بدین التفات نیست و در انتظار نیستم. چون کاری مهم بود، خود نویسم که مهم است، تا توانی زود. و حاشا که آن عزیز خود توانی زود بود، خود بر او اقتراح کردن ابرام و اثم بود. و مبادا که از من ابرامی رود به دوستی.

ای عزیز من! رحمت خدای بر دل عزیز تو باد. با این دل و همت وزادک الله من فضله وسعه رحمته، و جعلک من عباده الصالحین. با این همه عذر چه حاجت است، که یقین دانم که اگر چه نرسید، از تو هیچ تقصیری نبود، هذا مَضَى.

شکر کرده بود که اکنون خشنودم که در خواب می بینم، این بیت به تبرک یادگیر

ای عزیز و قره العین من! حکماء هند و روم گرد آمدند و به درگاه صفای آینه آمدند و گفتند: ما در کار تو سرگردانیم به حق. وفا بر صفای او داند. او گفت: مرا زبانی هست، روی چون روی بی روئی نیست، و روی من بی روی خود نمی توانید دید به درگاه ترجمان روید. گفتند آن کیست؟ گفت: حرّاقه. به درگاه او رفتند. هرکه در سایه دید، خود ندید. و هرکه در آفتاب دید، خود نماند. گفت آری، طمس طمس الغیب است تا روی را غارت کند، بی رحمتی صفت او است. آنکه بود نیابد، و آنکه نبود چون یابد؟ و احیرتا «أُرِيدُ أَنْ أَعْرِفَكَ قَبْلَ مَوْتِي بِلِحْظِهِ». آن حیرت حلقه باب العلم است «أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَ عَلَيَّ بَابُهَا» حیرت در علم است، غیرت مقررعه^{۱۹۰} زن درگاه اوست، اما در حکم خود نه حد است و نه رسم و نه حیرت و نه غیرت. شیبخون چون برهستی رود و زخم بر خصم اول آید «لَنْ تَرَانِي» را در آن بیت را [ه] هم نیست. ایزد تعالی حضانت رحمانیت بی زبانی به استقبال فرستاد تا «تَمَامًا عَلَيَّ الَّذِي أَحْسَنَ وَ تَفْصِيلًا» نثار وقت کند و او را بدو باز نگذارد. بمنه وسعه رحمته و فضله.

^{۱۹۱} - نوردیده

^{۱۹۰} - کوبه

در خواب من از خیال تو خوشنودم

آه ارنه عنایت خیالت بودی

نوشته بودی که «هیچ از خوابت به در نمی آورم». ای عزیز هر چه آدمی در خواب ببیند دو قسم بود: قسمی را از این عالم کسوتی تواند بود که معبر بدانند که آن چیست، قسمی را هیچ کسوت ممکن نبود. و قسمی دیگر بود در میان هر دو طرف که کسوتی دارد و لیکن معبرش حقیقت نداند، چون: «الم» و «حم» و «طس» مثلاً کسوت ملکی دارد، ولیکن حقیقت ملکوتیش مکشوف نیست. به خلاف این که: «و تِلْكَ لَمَثَلٌ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ وَمَا يَعْقِلُهَا إِلَّا الْعَالِمُونَ». ای عزیز! مقصود از این همه آن است که هر چه آدمی در خواب ببیند حقایق مطالعه می کند در لوح محفوظ بی صور. و آن حقایق اقسامست. بعضی را در این عالم مثال بود، و هُوَا لَاقِثٌ. و بعضی را بود. پس اگر در خواب مطالعه آن کنی که مثلش بود، چون باز این عالم آئی، «فَقُظْنَ خَيْرًا وَ لَا تَسْأَلُ عَنِ الْخَيْرِ» هر چه از من بینی در آن عالم، اگر قوت جان بود، در این عالم آن را هیچ مثال نبود. «أَنَّ لِلَّهِ جَنَّةً لَيْسَ فِيهَا حَوْرٌ وَلَا قَصُورٌ وَلَا لَبْنٌ وَلَا عَسَلٌ». و اگر قوت دل بود چنین بود که: «المص». پس معبر چه داند که این چیست؟ قوت سینه بود که: «فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ» «فِي صُدُورِ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ»، آن را در عالم خیال فرشته ای هست که ملك الرؤيا خوانند او را. از متاع البیت آن را کسوتی سازد. و چنانکه هر کسی معینی که در دل او بود بدان عبارت به در تواند داد که زبان او بود، اگر او عربی بود به ترکی چون به در توان داد؟ و اگر عجمی بود به عربیت چون به در دهد؟

همچنین هر که آدمی چیزی از لوح محفوظ مطالعه کند، فرشته دنیا آن را کسوتی دنیوی در پوشد تا به سرای حکم تواند آمد. و کسوت از آنجا تواند بود که در

دماغ^{۱۹۲} یابد، در دماغ کفشگر چیزی دیگر بود، و در دماغ جولاهه^{۱۹۳} و حلاج و بقال چیزی دیگر. پس فرشته متاع البیت نگرد، و در خور معنی کسوتی طلبد، زیرا که هر روحی را قالبی دیگر باید. ارواح سگ و خوک و روباه و گرگ و آدمی را قالب مختلف باید. همچنین هر معینی را کسوتی دگر باید، و هر لُبی را قشری دیگر، و هر روحی را قالبی دیگر، و هر درّی را صدفی دیگر.

پس چون آدمی از خواب درآید، آن کسوت که در خیال یابد پیش معبری برد. او بگوید که هر کسوتی بر کدام معنی دلالت می کند. چنانچه مثلاً اگر کسی بود همدانی، و پدری دارد بغدادی، چون پدرنامه ای نویسد به فرزند خود، او زبان بغدادیان چه داند؟ پیش عربی برد که زبان همدانی داند تا با او گوید که هر کلمه بر کدام معنی دلالت می کند. همچنین معبر کسی بود که جاننش با آن مَلَكِ الرُّؤْيَا آشنایی دارد، که داند که هر کسوتی بر کدام معنی دلالت می کند.

پس از اینجا می دان که مرید چرا واقعه با پیر گوید زیرا که پیر داند که هر خاطری و خوابی و غیر آن که بر مرید گذر کند بر چه چیز دلالت کند در نهاد او. همچنین طبیب که به نبض و قاروره^{۱۹۴} و رنگ و روی استدلال کند بر احوال بیمار تا او را آن مقصود است مکشوف گردد. از اینجا بود که جلال ازل برایشان ثنا گوید که: «أُمَّهُ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ». «و جَعَلْنَا مِنْهُمْ أُمَّه يَهْدُونَ بِأَمْرِنَا لَمَّا صَبَرُوا وَ كَانُوا بِيَاثِنَا يوقنون».

^{۱۹۲} - مغز

^{۱۹۳} - بافنده - نساج

^{۱۹۴} - بول

پس گوید: «وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِّمَّنْ دَعَا إِلَى اللَّهِ وَعَمِلَ صَالِحًا». ما را به دعا یاد دارد، و جهد آن کن که خود را از میان اشغال بدر آوری که من نیز درین شغل ام، والسلام. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ، و صلواته علی محمد و آله اجمین.

(۶)

بسم الله الرحمن الرحيم

«و ما تَكُونُ فِي شَأْنٍ». چون کار پیدا شود مشهود شود. شاهد شاهدهی خود اظهار کند. پس در اظهار خود ترا اخفا کند. پس در اخفای، وجود مجرد بر بساط فردانیت پیدا شود، «جِئْتُمُونَا فِرَادِي» روی بنماند. این وجود که تو می بینی و می دانی ممزوج است، و این علم مدخول است. زیرا که این علم خداوند خانه است به شرکت اثاث البیت و خانه. و ناهیک بهذا القدر من جاوزنی که هست، تعبیه راست. اول: «وَالْأَرْضَ مَدَدًا نَاهَا»، آنگاه: «وَأَلْقَيْنَا فِيهَا رِوَاسِي»، آنگاه «مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَّوْزُونٍ». آن «رواسی» تعبیه در «ها» است که: «و تَرَى الْجِبَالَ» و آن «مَدَدْنَاهَا» را با «أَلَمْ تَرَى إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظَّلَّ» مقابله کند، تمام شرح بتابد و «يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ» بود. و در آن عالم، غالب این بود. تا خاک مفرد عرض نکنند، پس «رواسی ملقاي» عرض نکنند. پس عهد بنتاود از شواهد آن رواسی.

این حقایق در طریقت نیاید. در ترازوی او، وزن این جوهر را که در این «رواسی شامیخات» به معدنی بود «و أَنْبَتْنَا فِيهَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَّوْزُونٍ» مشهودی در این اوراق. طلایه این کارها بساط تعزز و کبریا بود. اجویه واقع که نوشته است از عظمت اینجا بود و حق است.

کمال جمال موجب درد است در کمال دولت عشق، زیرا که کمال او به شرط شایستگی معشوقی است، و همان کمال سبحل جرمان است. آنکه شنیده ای بلسنورا دردی است در سخن خرقانی قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُ معنیش این است، ولیکن ممزوج بود. این شربت صرف داده اند. «الجبار المتکبر» را مزاج «الرؤف الرحيم الودود بالمرصاد» است. در ممزوجی حجاب عظمت بر

خیزد و به مرگ خود کمال حجاب در حق سالکان آن به یکبارگی چنانکه هرگز و از و در راه نیاید. وحیث نور سیاه، اشارتی دارد از این معنی، ولیکن همه به این و آن نتوان بست، حقایقی دیگر هم دارد و سَيَكشِفُهُ الْوَقْتُ إِنْ شَاءَ اللَّهُ. و حدیث یقین و شك درست است الی آخره.

ای عزیز من! آن فتح الباب کاری است که چون فراخ شود، وجود عرش و کرسی در او ذره ای نماید.

سوال: «کدام نفس است که گوید: اللَّهُمَّ اعْطِنِي مَا يُمْكِنُ و مَا لَا يُمْكِنُ». همت چون بلند شد همه درد سرست»، اشارت بدین است. هر همت که در ممکنات است نه عالی بود آن، چون بدو رسد برسد، و چون علم دست بروی باز نهد، «تَعَالَوْ نُؤْمِنُ سَاعَةً» حاصل باشد و این منادی اشراق دیموم^{۱۹۵} از لیت است که لباس کارها در او بسوزد. حدیث محال همه درست است، و سَيَتَمَّمَةُ الْوَقْتُ إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.

ای عزیز من! محال و جایز و ممکن در ترازوی عقل بود، و او مکیال ابواب الدار است. خواجه خانه، اعنی^{۱۹۶} النفس القدسیه، چون به مکیال امانت پیماید، نه هر چیزی را وزنی بود، محال و ممکن خود آنجا محال بود. و فتح باب، فتأمل.

حدیث مناسبت اسم اعظم با قدرت از لیت راست همچون نسبت سمع با بصر است یا نسبت مُدْرِكِ سَمْعٍ با مُدْرِكِ بَصَرٍ. این سوال نه درست است. در راه طلب گنگ و لال باش که محك از او معزول بود.

^{۱۹۵} - بیابان بی آب و علف

^{۱۹۶} - یعنی

حدیث غلبت صفات مذموم بدانکه بر بساط صفا در اشراق انوار وقت، همه چیزی روشن تر بود، و آن منقبتی بزرگ بود. «لِيُؤدِّي لَهُمَا مَا أُؤدِّي عَنْهُمَا» اما تحفه ای در آن ظهور موعود است که «وَوَطْفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ». گفتیم و گریختیم.

فرق است میان حسد و غیرت. اما حقیقت آن است که حسد روی در منعم علیه دارد، و غیرت روی در معشوق و عشق و حالت دارد.

سیمرغ مبارک باد که او جز بر جزیره کبریا و تعزز نشیند، و به استقبال کم آید، چون آمد و بوس بر پای نهاد، اشارتی به روایتی بود، و بند بر نهاد. ان شاء الله تا راه رجوع بسته شد، و تنبیه و تعلیل. زیاده فی «التبصره»، و هی مغنمه.

حدیث دیدن من، و سوال سخت نیکو است، و تصدیق و تفسیر همه نیکو است و درست است. و عجبت آنکه از این معنی چیزی رفته است در این قرب، و روی نبشتن نیست و رخصت اثبات. بلی چون رسیم یاد دارد تا با یادم دهد به نشان بهست. در «یا حی و یا قیوم»، آنگاه خود در مشافهت^{۱۹۷} برود، ان شاء الله تعالی.

حدیث خاطر با شعری بود و برگذشت، و مبادا که در آن باز ماند. اما این دلیل می کند که آن مرد را نیز بیرون از مقولات مقبولات خالی بوده، و آنگاه خاطر قریب بود که خاطر تصرف عقل انسانی بود، ولو احوط^{۱۹۸} قدسی فی شخوص نفس قدسی، و بریق المعیه امانت لاهوتی بود، خواطر اولین و آخرین به نسبت با آن مختصر بود.

^{۱۹۷} - رو بروی

^{۱۹۸} - به دنبال چشم نگرنده

حدیث: «با هیچ مگوی». ای والله، «كَلِّ لِسَانُكَ»، سنت است. در این اقدام صدق، فَأَعْتَمِدْ ذَلِكَ.

حدیث: سوال عن خاطر خطر همراه خاطر است، زیرا که آبگینه شکستن در او. مضمراست. اگر بر تو برجوی بود دریای دیگری شود. حق بوده است که دست او بندکرده است تا آن ننویسد.

حدیث اسم اعظم یا در حرف، یا در حرف حرف. زیرا که الف: الف است، ولام است، وفا. و درمیم یا درست مثلاً و «الْحُرِّيْكَفِيَهُ إِلَّا شَارَهُ».

و سلام الله ورحمته و برکاته و شوقی الیک. مجاور وضعی با رشید از راه یگانگی و رأفت صحبتی استیناف^{۱۹۹} کند که کارها در بند این امثال است، سَيَكشِفُهُ الْعِيَانُ.

(۷)

بسم الله الرحمن الرحيم

و به نستعين

مقلب القوب برهان الهیت در تقلیب قلوب اظهار می کند و نقض العزائم^{۲۰۰} و فسخ الهمم پیدا می شود. عزم جانب کثری درست است. «وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ» تا خود بعد از این چون بود. واگر او نیز بر دوام از اجلاس البیوت و مخدرات الستور نبود، شاید یکبارگی حمیتی کند، و روزی چند بجهد، که سنت الهیت در هجرت فرمودن انبیاء و اولیاء و سالکان خود دانسته است، «مَنْ يَهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاغَمًا كَثِيرًا وَسَعَةً» این جمله تنبیه داند و نظاره دل. و وقت می بود تا خود چه فرماید. و چون اشارتی رود، البته روا ندارد پای در پیش نهادن، که بیم حجت بود.

مختص آمد اکرمه الله و از آمدن او آسایشها بود هم او را و هم ما را. اکنون بازگشت و نیک آگاهی فرا داد. لیکن مگر چنین مصلحت بود آنچه در مصالح وقت او بیند دریغ ندارد، و معاونت به اشارت و عبارت و دل و همت. و قد اسْتَوَدَعَ اللَّهُ دِينَهُ وَ نَفْسَهُ وَ أَمَانَتَهُ وَ خَوَاتِيمَ عَمَلِهِ، وَ هُوَ لَا يُضِيعُ وَ دَائِعَهُ. إِنَّهُ الْقَادِرُ الْكَرِيمُ الرَّؤُفُ الرَّحِيمُ. وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

^{۱۹۹} - از سرگرفتن

^{۲۰۰} - شکستن استخوانها

هو
۱۲۱

رساله وصیت

جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسلہ نعمت اللہی سلطانعلیشاہی گنابادی

به کوشش: دکتر علیمحمد صابری

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

وصیت امام عالم عادل، زاهد محقق مدقق، عارف الأسرار، کاشف الأنوار، وارث الأنبياء، قدوه الأولیا، شیخ احمد بن محمد الطوسی الغزالی، که بعضی از مشایخ نوشت.

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

الحمد لله رب العلمين، و صلواته على سيد المرسلين محمد و آله الأكرمين. حجاب حدثان^{۲۰۱} عدل کار است، اما به حکم کرم ولایت آن حجاب سرا پردۀ تمنی بیش نیست. تا تمنی می بود، حجاب می بود. «ليس الدين بالتمنى^{۲۰۲}». و نشان ولایت ماندن تمنی، حساب هستی خود است. و مهر دیموم^{۲۰۳} وصال قدم، تقدیر عدم است. چون خود را معدوم تقدیر کند، ولایت تمنی برسد و حُجُب برخیزد، و کشف کرم پیدا شود، و عزل حجب تحقیق افتد، ولایت فضل بتابد، زوال عدل به حق او لازم شود. و تا در مصالح فکری ثابت یا التفاتی محکم می بود، هنوز این معانی هیچ چیز نیست، و در ولایت تمنی است، و باطل از حق نیست. گرفتاری که وجود بر عدم نزنند، و تقدیر نابود خود نکنند،

^{۲۰۱}- جوانان نخواستہ

^{۲۰۲}- دین به آمال و آرزوها نیست

^{۲۰۳}- بیابان فراخ و بی آب و علف

نه گرفتاری بود. آدمی بیگانه است و گرفتاری و عشق او، خویش کار است. ندیدی که چه گفت:

با عشق تو خویش و از تو بیگانه منم.

جان و جهان! هرکه وازگشت^{۲۰۴} از راه، وازگشت. هرکه درآمد در درون، مانع رجوع در آمدگان آید، چنانکه مانع دخول ناخواندگان آید. رسول می گوید: صلی الله علیه وسلم - «مَنْ عَرَفَ طَرِيقاً إِلَى اللَّهِ فَسَلَكَهُ، ثُمَّ تَرَكَهُ عَذَبَهُ اللَّهُ عَذَاباً لَا يَعْذِبُهُ أَحَدٌ مِنَ الْعَالَمِينَ»^{۲۰۵}.

مہتر^{۲۰۶} علیه شب معراج فرشتگان را به زاری و دشواری دید. گفتند: «برآنکس می‌گیریم که او را در راه قطعی افتد». و قطع نه آن بود که خلق دانند. حاجت به استیناف^{۲۰۷} ذکری از سرقطع، فکیف کاری دیگر، رخصت خود دادن و تأویل خود کردن دیگر است، و رخصت از معدن یافتن دیگر. و اینجا هم بیم مکر است، که رخصت که او دهد، بیم آن بود که اذنی بود از ناخواست، زیرا که انبساط در آنچه تراست داعیۀ سیآت^{۲۰۸} و قطع است. انبساط در آن می باید که بر تو است. و هذا سرُّ الأسرار.

اگر دستوری خواهی در استروح^{۲۰۹} یا در فراق^{۲۱۰}، لعنت لابد بود، خطری عظیم است. و هرکه آمد، شدنش دشوار است و به خطر. باقی تو دانی.

^{۲۰۴}- بازگشت

^{۲۰۵}- هرکس راه خدا شناخت پس سلوك کرد آنرا، سپس ترك آن کند خداوند او را عذاب خواهد کرد عذابى که هیچ يك از عالمیان نشده اند

^{۲۰۶}- پیامبر

^{۲۰۷}- از سرگرفتن

^{۲۰۸}- گناهان

^{۲۰۹}- استروح: آسایش جستن، آرمیدن

فصل

اگر دل، یا وقتی، یا غیبی، یا ذکری، یا از نقدی، در حجاب افتد، سه ورد باید داشت: یکی آنچه دوست دارد از مأكولات ساختن تا حد چهل بار، و ناخوردن و به خداوندان دل دادن.

دوم: بر دوام بر سر وضو و غسل و سکوت و مراقبه و تفرید و اعتزال و انزوا بودن.

سیم: هر شب هزار بار «لااله الاالله» به مدی تمام، لابد بود که گم شده را باز یابد به وعدکریم. و اگر نخواهد یافت، در این شرایط تقصیری افتاده باشد، میسر نشود بغیر از این. والسلام.

کمال ذکر قدسی آن بود که حروف او، ولایت زبان را فروگیرد، و هیبت او دل را از خواطر^{۲۱۱} باز دارد، تا چنین نشود زبان را خاموش نباید کرد، که چون حارس از بام دل فرو آید، دزد در شود، و نقد غارت کند.

اگر وقتی از دل خلوتی یابی، به خود آمیخته مکن، تو خاموش گرد و متواری و مراقب می باش. اگر غیری تاختن آرد، با سر وقت ذکر رود که حدکسب اهل طریقت از این بیشتر نیست.

فصل

شب آدینه، خواب بر خود حرام کردن از حزم کار بود، نقد مرد آنجا پیدا آید. اول شب نماز تسبیح و چهل وضو. در شب آدینه و غسلی قبل السحر نیکو بود. و به وقت اسحار، انتظار مواکب دولت بلا تمیز علی به شرط دوام ذکر، لابد که

^{۲۱۰}- دوری

^{۲۱۱}- خطرات

کاری بنماید. و اگر به يك شب ننماید، ملال شرط نیست، که سنگ در ترازو افکندن از بقالان معهود است. و اگر درستی و صدق طلب از کسی در خواهند، و چندین شب در تعذر باشند و ننمایند، چندین عجب نبود. «هزار سال به امید تو توانم بود» - تسبیح جان سوختگان بود. دوام ذکر باید، و در این مراقبه - شب آدینه طرفه العینی خواب، نقض وضو بود. و پاس او از روز پنجشنبه داشتن، و شب آدینه طعام ناخوردن، مُعین بود بر این مقصود و اگر گرسنگی در اول شب مشغول بکند، باکی نیست، که گرسنگی را هم گرسنگی بخورد در میان شب. و استعانت به خیرات از روزه و صدقات و زیارات، همه نافع بود و مُعین بر این مقاصد. ان شاء الله تعالی.

فصل

هرکه پای در راه نهد، باید که فتوای شرع را در وی مقتدا سازند، و هر چه در او رخصتی شرعی نبود، البته در او هیچ طمع ندارد، و در جوال شیطان نشود، که استدراج او را نهایت نیست. و هر چه از ورق اقبال بر دنیا بود به دل اقبال نکند، آلا چنانکه بیمار دارو خورد. و اگر در درون خود اقبالی را عیان نبیند، بدانند که سیلاب آمد و برد و خبر ندارد. و چندان بود که پای فرا دریا نهاد، و اجل در کمین بود، و اعتبار به نفس واپسین بود، فَ: «انَّ الْأُمُورَ بِخَوَاتِيمِهَا»^{۲۱۲}

زینهار که در جوال شیطان نشوی، زینهار!

اگر وقتی خاطر موج صدقی بر آرد و علایق ببندد، البته از روی مصالح بند او نکند، که آن نفس الرحمن بود. و بند نجاست راه بود. و چون آرایش به

^{۲۱۲}- پس هرکار به خاتمه آن است.

استقبال پاکی بری، راه بسته شود و دیگر بار دست کرم آن جمیل را جلوه نکند. دانی که چه می شنوی؟

جنید را رحمه الله علیه هر روز در ابتدا جام نو در پوشیدندی و سرمایه بدو دادندی و به دکان بنشانندی. چون سلطان وقت بتافتی، لباس عاریت چاک کردی و لباس حقیقت تجرد بیافتی. روزی گدایی درآمد و به اوگفت: تا کی این رعونت؟^{۲۱۳} این کهنه در پوش که ترا این کار را می باید بود. خود را با علم برگوی که تقصیر از صدق تست، اگر به کمال بودی، تمامیش مبدول بودی.

اگر تنبیهی ناگاه در رسد، زینهار که يك طرفة العين^{۲۱۴} تأخیر نکنی که هلاک شوی. فرمانی که به وسایط به تو رسد دیگر است، آن را وجوب مؤسّع خوانند. اما آنچه از جلالت کار بتابد، آن را حاکمات وقت. اگر چندان تأخیر افتد که کسی مثلاً «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» بخواند، بیم هلاک و حرمان و سبب قطعیت و هجران بود. زیرا که مثال آن فرمان به واسطه، چنانکه ترا به رسولی بخواند، روا بود که استعدادی یا مهلتی را در او مجال بود. اما آنچه سلطان ترا به خودی خود بخواند، اگر در حال، عین امثال^{۲۱۵} نکردی، هلاک لازم گردد و هجران ابدی و شقاوت سرمدی. اکنون این بشناس در مراقبه خواطر^{۲۱۶}، و در اوقات ادکار، و در روزگاری که نتوان دانست که کی بود این دعوت. «الْوَقْتُ

^{۲۱۳} - خودبینی، خود خواهی

^{۲۱۴} - چشم بر هم زدن

^{۲۱۵} - فرمانبرداری

^{۲۱۶} - مخاطرات

سَيْفٌ»^{۲۱۷} این بود. چون اجابت رود، بلا تأخیر، علایق او به سیف الوقت پی کنند، و اگر تأخیر کند او را پی کنند. «استَجِيبُوا لِلَّهِ»^{۲۱۸} هلاک پائی در پیش نجات دارد، و این روا بود که گفتیم: «و لِلرَّسُولِ» نجات یابی، پای در پیش هلاک دارد. «وَمَا ارْسَلْنَاكَ اِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ» اینجا صفت ولا ابالی آنجا صفت. آنجا خطر و سود به کمال، و اینجا سود کمتر و خطر دورتر.

ع

از خواب در آمدی چه هنگامی بود؟

فصل - بردوام بر ذکر باش و بر خدا می گوی ثنا. هر شب بگو: اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى اَنْبِيَائِكَ وَالْمُرْسَلِينَ، و ملائكتك المقربين، و اهل طاعتك اجمعين، من اهل السموات و اهل الارضين، و اخصص من بينهم محمداً بافضل الصلوه و اجزل التسليم، يا ارحم الراحمين. پس به رسول ما - صلى الله عليه و على آله - صد بار صلوات ده و بگو: اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ عَبْدِكَ وَ نَبِيِّكَ وَ حَبِيبِكَ. نَفَعَكَ اللهُ به، والسلام.

^{۲۱۷} - وقت شمشیر است

^{۲۱۸} - اجابت کرد برای خدا

هو

این وصیتی است که خواجه احمدبن محمدبن محمد الغزالی یکی از دوستان خود را خاصه فرموده است اگرچه فایده او عام است.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين، «و العاقبه للمتقين»^{۲۱۹} «و لاعدوان الا على الظالمين»^{۲۲۰}. و صلواته على نبيه محمد و آله الاكبرمين. «و ما امروا الا ليعبدوا الله مخلصين له الدين».

و بعد: خلق را از برای بندگی آورده اند نه برای دنیا پرستی. فرمان نیست که جز به بندگی مشغول باشند. اگر رخصتی بود يك لحظه به کاری دیگر مشغول بودن، آن به قدر حاجت و ضرورت بود، پیشه نشاید گرفتن. رخصتی که خلق خود را از مفتی هوی ستانند دیگر است، رخصتی که دین متین دهد دیگر.

خلق در آنچه می باید راه نمی برند، راه به خدای تعالی می باید رفت، و تا نیروی نرسی، و اگر نرسی الی الأبد حسرت بر حسرت بود. «فمن شاع اتَّخَذَ الی ربه سبيلاً». آدم صفی صلی الله علیه راه به هزار سال رفت، ترا بدین عمر کوتاه می باید رفت، و تو چنین غافل و به اغیار مشغول.

ای عزیز من! به جان و دل شنو و از فرق تا قدم همه سمع گرد که بس عزیز سخنی است نصیب تو از قسمت ازل. این قدر عمر است زیاده نخواهد شد، و چون فراگذرد رجعتی نتواند بود. اکنون تو مخیری، به هرچه خواهی صرف کن

^{۲۱۹} - عاقبت کار با متقین است.

^{۲۲۰} - دشمنی جز بر ظالمان نیست

که حق است بر او که بی واسطه این سوال نکنند که: «عمرک فیم أفئیت»^{۲۲۱}؟ در خبر است که رسول - صلی الله علیه و آله - فرموده: «لابد للعقل من اربع ساعات: ساعه یناجی فیها ربه، و ساعه یحاسب فیها نفسه، و ساعه یدبر فیها معیشته، و ساعه یتمتع فی غیر مُحَرَّم».

ای عزیز من! چنانکه در درون آدمی چیزی است که زنده به نان و آب بود، و چیزی است که هم زنده به ذکر خدای - عالی - بود، ارت می در باید «أنتُم الفقراء الی الله» و همین حقیقت بود که به داود - علی نبینا و علیه السلام گفت: «أنا بُدِّكُ أَلَا زَمَ فَالزَمَ بُدِّكُ» چاره بیچارگی تو منم، ترا از چه چیزی گزیر است الا از من.

ای عزیز من! مرگ چون بیاید. ترا با خود هیچ چیزی نیاورد، و به تو هیچ ندهد، از تو خواهد و از تو ستاند. هر جان که در روزگار دراز به جمال ذکر منور شده باشد و از آفات علایق مخلص شده بود، چون طبل باز «ارجعی» فرو کوبند، و به دست ملك الموت در قفس برکشند - او مرغ شده است، پر و بال بزند و به افق غیب فرو شود و خلاص از زندان و قفس غنیمت شمرد. اما هر جان که او اسیر شهوات و بسته آمال و امانی و بنده حب الدنیا بود، او خر لنگ است نه مرغ پرواز، و بدانکه چهار دیوار اصطبل بر بهیمه افتد، او نه مرغ شود و نه پر یابد.

ای عزیز من! این مرغ جان عجب مرغیست، او را بی پر آوردند. پر و بال در دام ذکر و حضور خواهد یافت. چون به قوادم و خوافی مستظهرگشت، به قفس متبرم شود و خلاص را مغتم شود، چنانکه در خبر است: «الموت غنیمه لكل مؤمن».

^{۲۲۱} - عمرت را در چه راهی خرج کردی

ای عزیز من! پندار که همه جهان آن تست و هر که در وجود است ترا سجود می کنند و هزار سال عمرت بود، آنکه چه و آخر چه؟ نوح - علی نبینا و علیه السلام هزار سال کم پنجاه سال خلق را دعوت کرد، چندین هزار سال است تا بمرد و در زیر خاک شد. سید الاولین و الآخرین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله قرآن قدم و از او می گوید: افان میت فهُمُ الخالدون، کل نفس ذائقة الموت»

اگر آن سری که «لعمرك» تاج او است در زیر خاک کنیم، دیگری را بر روی زمین چون بگذاریم؟ «سبحان من تعزر بالقدره و قهر العباد بالموت» حق است، چون مرگ لابد است، استعداد ضروری بود.

ای عزیز من! رسول - صلی الله علیه و آله - گفته است: «ان الملائكة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضا بما يصنع».

استاد ابوعلی دقاق - رضی الله عنه - گفته است: «چون طالب علم را پر گسترند، طالب معلوم را چون خدمت کنند»^{۲۲۲}؟

خاصیت آدمی طالب خدای - تعالی - است و بافت او، دیگر هیچ چیز خاصیت او نیست. «فطره الله» است. احیاء الموتی معجزة عیسی است بر کافران، و عصای موسی معجزة او است بر بنی اسرائیل، و انشقاق القمر معجزة محمد است - علیه الصلاه و السلام - بر کافران. اما آدمی معجز و برهان ربوبیت است بر ملاء اعلی، زیرا که چون این ندا در داد که: «انسی جاعل فی الارض خلیفه^{۲۲۳}»، و ایشان گفتند: «اتجعل فیها من یفسد فیها و یسلفک الدماء^{۲۲۴}»؟

^{۲۲۲} - مرگ برای هر مؤمنی غنیمت است.

^{۲۲۳} - پس هر دم بر روی زمین خلیفه ای قرار می دهم.

^{۲۲۴} - چیزی می دانم که شما نمی دانید

پس کنایه ربوبیت از کمال عنایت که در حق بود این بود که: «انی اعلم ما لاتعلمون^{۲۲۵}». پس آدم غریب آورده عنایت بود بر علم اسرافیل و میکائیل.

ای عزیز من! آنچه خلق از آدم می دانند، ابلیس خود پوستین او بر آن کرد: «و خلقته من طین». از دل آدمی که خبر دارد و از جانش که خبر دارد؟ امانت غیب غیب است، اما این متاع البیت در راه هر مجاهده و سلوک به تو نمایند که این همه نه در کلان غیره اند. جمال به هر کس نمایند و تا از آفاق و نپردازد به این نرسد. «سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم^{۲۲۶}». اول عنایت ربوبیه جلال اشراق را در این پرده که: «و اشرقت الارض بنور ربها^{۲۲۷}»، به دیده آن گدا فرستد تا در آن تاوش دیده بیاورد که: «المؤمن ینظر الله» پس بمن بمن مشاطه وار آیات بر او عرض کردن گیرد. و آیات در عالم فصل اراثت بود نه در عالم عدل رؤیت، و این سرّی بزرگ داشت.

چون از آفاق و پردازد «و فی انفسهم»، متاع البیت او بر او عرض کند، در مبادی آن عرض، اگر «کل لسانه» میزبانی نکند، هم «انا الحق» گوید و «سبحانی». زیرا که آن انوار غیب است، و نه از جنس آن متاع است که او دیده است.

ای عزیز من! دریغی بود که روزگار عزیز در سرکاری کنی که آن بنماند، و چنین عجایی که ترا نهاده اند از تو فوت شود. «فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قره اعین». اگر آنچه برای دوستان نهاده اند بر تو بیان شود، هرگز فراغت نان و آب نیابی. ای جوانمرد! نزلی که: «یصبهم و یحبونه» را افکنده است در ازل آزال،

^{۲۲۵} - در روی [زمین] قرار دادی که فساد کند و خونریزی کند

^{۲۲۶} - سیرکنند آیات ما را در آفاق و انفس

^{۲۲۷} - روشن گشت زمین به نور ریش

ایزد تعالی دل آن عزیز را مهبط انوار و منزل اسرارگردانان، و از آفات روزگار و غفلات دور دارد، تا جلیه الحق به عین الیقین ببیند و به نهایت کار رسد بمنه وجوده.

کم از مراقبه ابد نبود تا استیفا به کمال بود. کس از عزت وقت بر سر نیست، به غیري چون مشغول توان بود؟ هر درونی که از خطرکار خبری ندارد، بیم بود که آن نه درون آدمی است که «الحزم سوء الظن». آن ایمان و یقین هر جا که بود خود کار خود کند، اما خلق را از ایمان خبری نیست. شنیده اند، ندیده اند و نچشیده اند. اما مجرد تجویز و احتمال و امکان کفایت بود عاقل را تا راه احتیاط رود. اما آن قدر خود هم نیست این خلق را، چنانکه آنچه می باید گم کرده اند، گم کردن را هم گم کرده اند، و تا آن همه و از یابندکار هست. «نسوا الله فنسيهم».

ای عزیز من! به دوام ذکر مشغول باش که همه سعادتها آنجا یافته اند انبیاء و اولیاء علیهم السلام، تا تو نیز گم کردن را وازیابی^{۲۲۸}. پس گم کرده را وازیابی. پس طلب را بیابی، و السلام.

ابوبکر کتانی حضرت رسول را - صلی الله علیه و آله - بخواب دید. گفتا: چه کنم تا دلم به نمیرد؟ گفت: هر روز صدر بار بگویی: «یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت» تا آن روز که دلها بمیرد و دل تو به نمیرد. هر روز در این تقصیر مکن. و معروف کرخی گفته است: هر که هر روز هفت بار بگوید: «فان تولوا فقل حسبي الله، لا اله الا هو، علیه توکلت، و هو رب العرش العظيم»، خدای عالی او را از جمله اولیاء بنویسد.

ای عزیز من! کم از آن نبود که در شبانه روزی يك ساعت بدو مشغول باشی، اگر همگی روزگار خود فراکار ندهی، باری در صلح گشاده داشتن شرط کار است.

^{۲۲۸} - باز یابی

هو
۱۲۱

مقاله روح

جامع العلوم و المعارف و مجمع الكرامات و المكاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللّهی سلطانعلیشاهی گنابادی

به کوشش: دکتر علیمحمد صابری

مقاله روح

حضرت امام احمد غزّالی فرماید که روح هست نیست نمایست، هرکسی بدو راه نبرد. و سلطان قاهر و متصرف وی است، و قالب^{۲۲۹} بیچاره وی است. هرچه بیند از قالب بیند و قالب از او بی خبر. عالم با قیوم همین مثل است و همین مقصود. که قیوم عالم، هست نیست نمایست در حق اکثر خلق عالم، که هیچ ذره را از ذرات عالم، قوام وجود نیست به خود، بل به قیوم وی است، و قیوم هر چیزی به ضرورت با وی باشد، و حقیقت وجود وی را باشد. مقوم از وی بر سبیل: «و هو معکم اینما کتتم»^{۲۳۰} این بود، لیکن هرکسی معیت را نداند الا جسم با جسم، یا معیت عرض با عرض. و این هر سه در حق قیوم محال بود و این معیت فهم نتواند کرد. و معیت قیوم، معیت قسم رابع است، بلکه معیت به حقیقت این است، و این هست نیست نمایست که این معیت شناسد قیوم را می جویند و باز نمی یابند. و ماهی که در دریا غرق آب است، آب را می جوید ولی نمی یابد. و کسانی که این معیت را بشناختند، خود را می جویند و باز نمی یابند که همه خلق را می بینند و می گویند نر فی الوجود الا القیوم. پس ما کیستیم و کجائیم؟ و بسیار فرق بود میان کسانی که وی را جویند و نیابند، و میان کسانی که خود را جویند و نیابند. بلکه عین وی هستی به حقیقت می طلبد و نمی یابد. و الله اعلم بالصواب.

^{۲۲۹} - بدن

^{۲۳۰} - او با شماست هر جا که باشید.

معاني برخي واژه ها

این کان	کجا بود.
ابتهال	زاري کردن
ابکار	دختران دوشیزه
اتکال	اعتماد کردن برکسي، کار به کسي گذاشتن، توکل کردن به خدا.
اثم	گناه، ناشايست، ناروا.
اذیال	دامنها.
ارجو	اميدوارم.
ازاحت	دور کردن، برطرف کردن.
ازالت	پاك کردن، از بين بردن.
استار	پرده ها.
استبقا	طلب بقا.
استحالت	گشتن، دگرگون شدن، محال شمردن، ناروا داشتن.
استرواح	آسایش جستن، آرمیدن.
استوا	برابر شدن، راست شدن، معتدل گردیدن، قرار گرفتن.
استيفا	چيزي را به طور کامل طلب کردن.
استيناف	از سرگرفتن.
اعني	يعني.
اغضا	چشم پوشي، گذشت.
اکناف	کناره ها.

انموذج	نمونه، نمودار.
ببرماسد	لمس کند، دست بمالد.
بتفسد	به شدت گرم شود.
بزيند	زندگي کند.
بطرفد	بترکد.
بکاء	گریه کردن.
بنان	انگشت، سر انگشت.
بهيمه	چهار پا مثل گاو و گوسفند.
بيجاده	از احجار قيمتي و شبيه ياقوت.
بيطار	دامپزشک
تأدب	ادب آموختن و ادب گرفتن.
تباکي	خود را به گريه زدن.
تبيان	بيان کردن.
تحازن	اندوهگين شدن.
تطواف	گرد چيزي گردیدن.
تعبيه	قرار دادن، مقرر نمودن، نصب کردن، متمکن کردن، جاي گرفته، پنهان داشتن.
تعلل	بهانه کردن، عذر، دفع الوقت، مشغول شدن به کاري، درنگ.
تعليل	علت آوردن.
تعمم	عمامه بستن.
تعميه	کور کردن، نابينا ساختن، پوشیدن، پوشيده گفتن، معما، بيان کردن

امري به وسيله قلب و تصحيف و تبديل كلمات، يا به وسيله رموزو محاسبات ابجدي كه پس از تعمق كشف گردد.	تفحلّ
تشبّ كردن به مردی، به تكلف نمودن فحولت را در لباس و فطام و درشت گردانیدن آن هر دو را.	
برخوردرکردن، بهم رسيدن.	التقا
ديگرگون كردن، زير و رو كردن بدل كردن.	تقليب
خواندن بيتي را بعد ديگري و حجت آوردن.	تمثّل
آماده كردن، مقدمه چيدن، آراستن.	تمهيد
به پايان رسيدن، پايان داشتن، بعدها.	تناهي
بیدار کردن، هوشيار کردن.	تنبه
نشان كردن، امضاء كردن.	توقيع
زمين، خاك.	ثري
چوب.	جذع
بافنده، نساچ.	جولاهه
جوانان نوحاسته.	حدثان
آينه.	حراقه
وقت و هنگام، زمين.	حزّ
مانده و فرومانده ازهرچيزي، وامانده، خيره چشم.	حسير
افاضات.	حشوات
قلعه، دژ.	حصن
نيكو راي، محكم عقل.	حصيف

ازار.	حقاء
گرمي.	حمي
تب.	حمي
بسيار نوحه كننده.	حنانه
روي، رخسار.	خدّ
پرده، چادر.	خدر
مهره، صدف.	خرز
پرهاي ريز.	خوافي
اسباب و متاع دنوي.	دانه گانه
جبه، لباس درازكه زاهدان و شيوخ مي پوشند.	درّاعه
ناز، كرشمه، غمزه.	دلال
حربة داس مانند، شمشير دودمة كوچك.	دهره
بيابان فراخ بي آب و علف.	ديموم
ذره ها.	ذراير
خودبيني، خودخواهي، خودآرايي.	رعونت
نشان، علامت.	رقم
ناله و صدا به سبب آزرديگي.	زحير
زبان.	زفان
غضب كردن.	سخط
شادي و خرسندي.	سلوت
ريا و دورنگي.	سمت

سواقي	جمع ساقیه، آب کم، آب ناودان، نهر کوچک.
سهر	بیدار ماندن به شب.
سهم	تیر.
سیف	شمشیر.
شرفات	کنگرة قصر، هریک از مثلثها یا مربع هایی که نزدیک به هم در بالای قصر یا دیوارگرد قلعه و نهر بنا کنند.
شغاف	پرده دل، غلاف دل، خال سیاه دل.
شمن	بت پرست.
شواحق	بلندیها.
صمصام	شمشیر و تیغ برنده.
صوآم	همیشه روزه دار.
ضحی	چاشت.
طغرا	خطی که در صدر فرمانهای بالای بسم الله می نوشته اند به شکل قوس شامل نام و القاب سلطان وقت، و آن در حقیقت حکم امضاء و صحت پادشاه را داشته است.
طلق	درد زادن، درد زه.
عزیمت	آهنگ از روی استواری و به طور حزم.
عشّ	آشیانه.
عوایق	عوارض، موانع، حوادث، سختیها.
غدیرالماء	بركة آب، گودال آب.
غلّت	عطش شدید، سوزش.

غنج	کرشمه و ناز.
غوایت	غایتها.
فتراك	تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند.
فرزین	وزیر شطرنج.
فرهخته	ادب کرده.
فطام	جدا کردن طفل از مادر، گرفتن طفل از شیر بعد از دو ساله شدن.
فطن	زیرک، هوشیار.
قاروره	بول، شاش.
قره العین	نور دیده.
قوادم	پرهایی درشت.
کده	خانه، سرای.
کلیچه	قرص نان، نان کوچک روغنی.
گلخن تاب	آنکه تون و اجاق حمام را گرم کند.
لجّه	عمیق ترین جای دریا.
لواحظ	جمع لاحظه به دنبال چشم نگرنده.
مأمول	امیدوار.
متبرّم	ملول، آزرده، به ستوه آمده.
متحرّق	سوخته و افروخته.
متسحّق	نابود شدن.
متواری	پنهان شونده، پوشیده شونده.
مجدود	صاحب بخت، بختیار.

محبول	صیدي که دام براي وي گسترده باشند اگرچه هنوز به دام نیافته باشد.
مخبي	مخفي.
مخدول	خوار کرده شده.
مرتزقه	کسانی که وجه ارتزاق دریافت دارند.
مردي	مردن.
مسامحت	مدارا کردن، به نرمي رفتار کردن، کوتاهي.
مستقبا	باقي ماندن.
مستوفي تر	جامع تر، بهتر، کاملتر.
مشافحت	روبرو شدن.
مشکات	آلتی که در آن چراق و قندیل گذارند.
مصطفي	برگزیده.
معالم	جمع معلم، نشانه هاي راهها.
مغوي	گمراه کننده.
مقرعه	کوبه.
مکاره	بازار سالیانه که سالی چند روز در محلي دایر شود.
مکیال	پیمانه، مقیاس، آنچه بدان چیزها را وزن کنند.
ملاذ	پناهگاه.
ممکور	مکر کرده شده.
مناقله	با یکدیگر سخن گفتن.
منظمس	نیست شونده.

منفسح	گشاد، گشاده دل.
مهوسان	صاحبان هوس.
نبع العين	چشمه جوشان.
نبله	تیر، و جمع آن نبال.
نجيب	شتر.
نزل	روزي، آنچه که قبل از طعام پیش مهمان نهند، هدیه.
نطاق	کمر بند.
نغنود	نخواید، نیاسود.
نقض	شکستن.
نور	غنچه.
نهمت	همت، اهتمام.
نیر	آفتاب، ماه.
وادل	با دل.
هدي	راه یافتن، راهنموني.
ینایبع	جمع ینبوع، چشمه بزرگ.

